



The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>

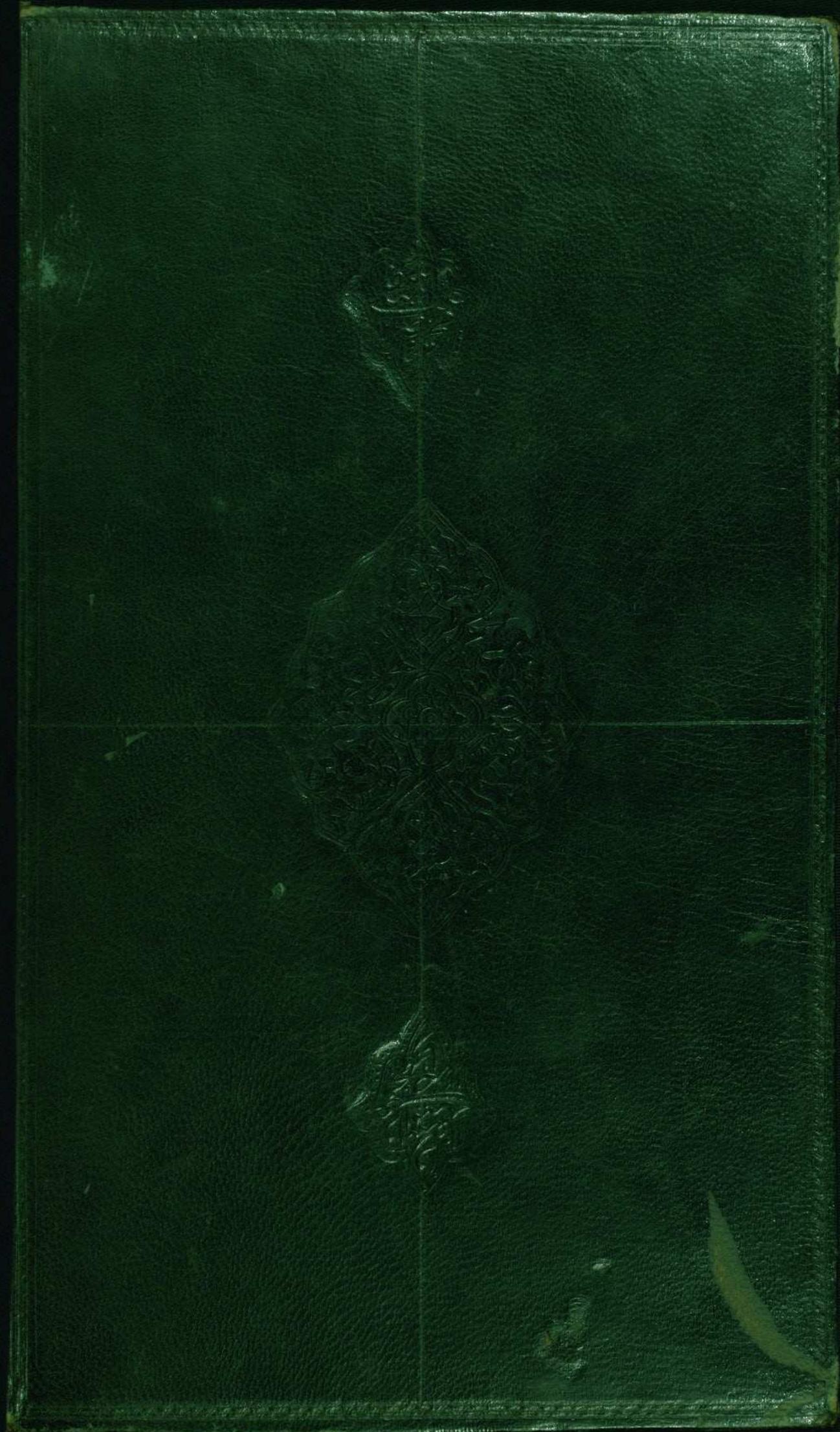


<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>

Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

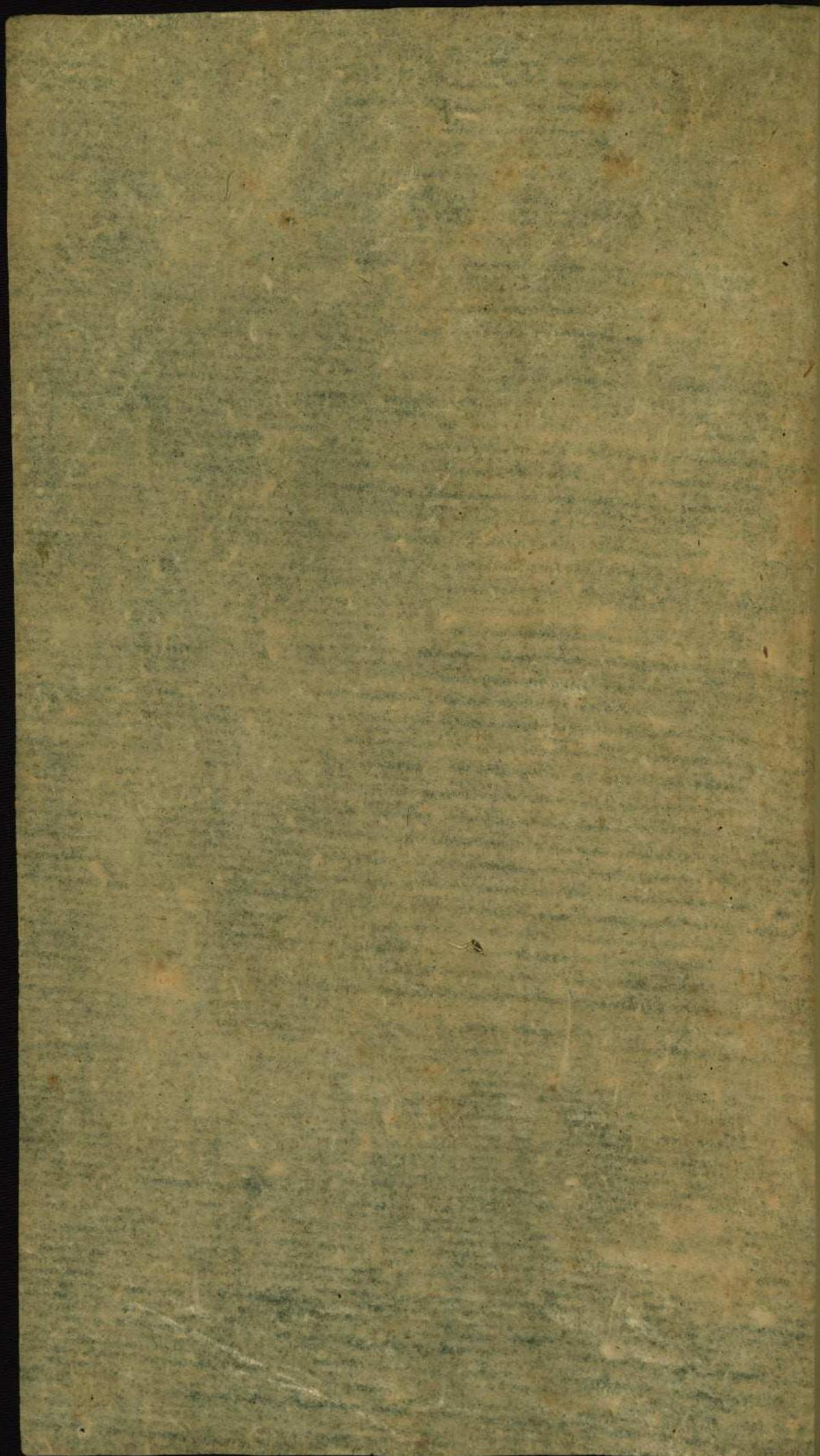
This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.

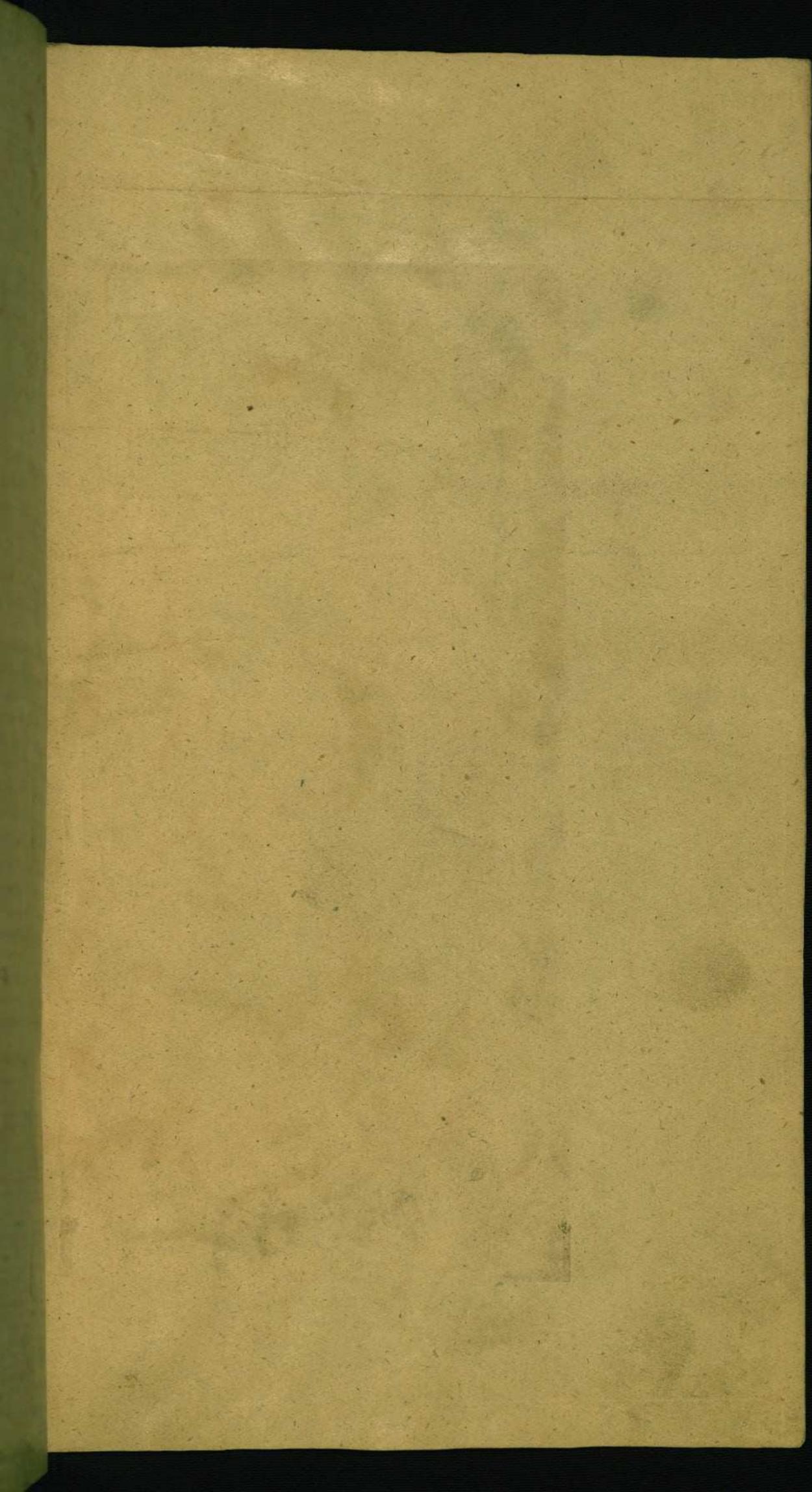




M-2

Y





نی کلام آفاق را کردی پر شب و روز و صافسان ختم تبی در پستم اکنون در دنیا و دین ولی آنچه مقصود بود سخن غرض شهرت است از سخن جهان کلام ز شهرت ندارد کی نه بخشیم چون بر فروخت هر در نظم من در تمام جهان بروی زمین کم بود خانه در اندیشه این سواد کشف جل کرد خون خانه نقش بند	زا و صاف شهزادگان تم بدین و بدینا نپرداختم از ایشان آن حاصل شد این بد لحواد داد اسپان کهن که باید متبول کمان جهان گذشته زمر جا که آدمی جهانگیر تر شد ز ما سپهر شد او زده گوش سانشین که نبود در آن از من پسانه بسی کردم اوقات و خنده بقاشی این نمایون پرد
---	--

الهی جو این نقش فرخ نهاد

با فرسید آغوش حنیر باد

کتابه العبد علی الجامی

تجاوز الله عنه



نظامی چیسر و کرار من بنید  
چه لانی از آن نظم است و غل  
بود شترت آن شترت روی  
مگر کسی سوی نظمت ندید  
کردی که لاف سخن نیند  
زدانش ندارد جان در بند  
عجب روزکاری عجب مودی  
درین دور فهم و حسد و جوار  
الما که من دیده ام از سخن  
ز شعرم که کار این حسد  
دلم کان و لعلت ندیدم  
ز حاسد نمنند پسندالم  
از آن دم که سیت این جاندار  
مرا بهترن روزگار مگرفت  
بسی ساختم قصه پر فروغ

ولی مهران تو از من کهنند  
که شوان شیند شرح بوی نبل  
که در خانه مرد از غمنا می شوی  
که رنج و دوباره نباید کشید  
دم از نظم نوی و کهن نیند  
ز انصاف خالی پرند از حسد  
چه مردم از آن هر یکی کردی  
منه عیب و عمت کند کار  
پسند کنی چیسر سخن کهن  
جو طوطی ز کهارا میسر پس  
که از زده زخم ترشیم ام  
ز اهل چید بی منرا چه غم  
بنوده سخن و در حسدین جوار و زار  
بو صفتم ز خایان کشت صبر  
دران شوم چه راست و چه دروغ

قصوری در این ساروش بود  
 بود روی خورشید کی طراز  
 زو ستم مردخت ابرو هلال  
 بیارست شساطه جور و پری  
 کریانه خونی نهادم جنبان  
 بتی جلوه دادم بی لوسی  
 فسونی و میدم زبان بندرا  
 زجاد و کوری اش از خستم  
 جوین مطلع نظم مانی قلم  
 چند بر داین نطفه طبع وینه  
 زمن تا توان بین بود در جاب  
 جوشد گرم سنکانه نام  
 ندانست کین شمع تابان مهر  
 بمن این بود طعن این اهلان  
 چه سود از نظامی چپه ترا

بصاحب عیاران نیار شسود  
 ز پرواز شاکهان بی نیاز  
 بسره چه تجاج چشم عمال  
 باشان یا موخت جلوه کرسی  
 که کردند و صافیش شمنان  
 که آمد نطفه ره جور و پری  
 بیستم زبان حاسدی چندرا  
 بچاد و کران سحر موختم  
 بر آورد خورشید شهرت علم  
 چون طلس که حضرت بر در غنی  
 جوش پر که گوری کشد زافا  
 در اداخت سخی بسنکانه ام  
 نیمه در برف بر زوار سپهر  
 که چپه و چنین و نظامی جان  
 که از نعلسان نیت یک جورا

جو دیدم در آن قصه پر و فرغ  
زخم کرده و انای آن روز کما  
نم ز همایش پیکند اساس  
کش کلاه ایثار در ایشان  
یقین شد جو حال مخرحایم  
ز واسطه زبان ورنی خواستم  
نمودم ز عشقش کمر زری  
ز در بای او کو کمر انجیستم  
سراسر حکایات رکنین و راست  
مرا فسانه را که آدا پیستم  
از آن راست افسانه را پستان  
نمودم در اجاش آن ساری  
در آن بدهم سیمای کجا  
در آن به جارده داد دست  
جو این زر کانی کمال عیاً

ظفر نامه یا فستم بی دروغ  
بد ریاضان کلک گوهر نگار  
نم ز همایش فریدون میاست  
چه در ایشان بکله در پاشا  
حکایات اسکندر یانیم  
بان واسطی ماه آرا پیستم  
ز بحر عمر گوهر انجینری  
ز گوش زمانه در او پیستم  
که در وی نباید فرودن کاست  
نکردم فرودن بل از آن کاپیستم  
نه نقم بهر پت یک دستیان  
که کو ساله شد پیش من سامری  
کز آن سیمیا که شود نرسار  
که شواهدش دور کرد و گشت  
زارایش چکه شد نامدار

من آن روز که طبع بچینه پیچ  
 گرفتم ز لیلی و مجنون نخت  
 ز لیلی مجنون جو دیدم فراغ  
 سدان نفس فرخ جو گویی پسند  
 جوان کپت ساز برابر اوستم  
 جو بار آمدم زان همایون سفر  
 تماشا کمی کردم آرا پسته  
 شدم چون افسانه گفتن جوش  
 در اوراق فرسوده روزگار  
 حدیث صحیحی که سار شش کنم  
 نکشم بد پستوران دیگران  
 نکردم ز افسانه بی فروغ  
 سخن آفرنان چنان کلام  
 شدند آن حریفان و خشن رای  
 که آن با موز نامه چیسروی

شستم بصرا فی نج کج  
 وزان صورت دعویم سد در  
 بر آسود از اندیشه آن باغ  
 ز شیرین و سپر و شدم نشبند  
 از آن خوشتر آمد که میخواستم  
 سوی هفت منظر مکنم نظر  
 که شد جرح از رشک آن کاسته  
 هوای سکنند ز رول برده شوش  
 ندیدم ز افسانه ز نامدار  
 ز کلک در فشان طار شش کنم  
 دروغی که بود فروغ دروغ  
 ز افسانه مرده نقل دروغ  
 که بودند سپرد و فطرس عام  
 بسوی تمز نامه ام رسانای  
 بود در خور نامه مانوی

رما در زادگاه خسته فرود  
اکرمت نوح خویش آیت  
زفت آقبانی براوج کمال  
همان قمرست این منتش باط  
مانست این زرد تو نوعوس  
مانست این برکشین رواق  
همان عرصه است این کهن گون با  
کجا نید آن خندانگشترین  
کجارت آیاجم و جام او  
نذیده کستی ما ابد زنده کی  
نماند بکس این جهان مایدار

نخود سنج ماورد و پتری بسرد  
باخسرمین حال پس آیت  
کز انجا میگذشتن خسروال  
که کپتره آنجا فریدون ساط  
که زرد در عوشین کاوس کوس  
که نبشت داراش دزیر طاق  
که دیده خدای فرعون را  
که روی زمین بود شان کین  
چو شد حال آغاز و انجام  
خدای چهار است پانیدی  
خدای جهانست بر یک قرار

انعام این نامه نامی و اختتام صحیفه کرانی

محمد سید این نامه و نصیب  
محمد سید این ماهه ما کاپسته  
دو صد شکر کین سهره بی نظر

ز تحریر عنوان پذیرفت رسید  
شمار غره و سند آرا پسته  
شمار طوق و خمال ر منت پذیر

بانگ چمن و خطایشت  
 به جنبید و در خشن آمدن  
 قیامت نمودند پر و جوان  
 جو در مرز آرزو بارگاه  
 بر او و خشن چون تاب  
 رسیدش خزان در بهار چیتا  
 رسید از اجل مرغ خوش زهر  
 زبادی که پروش شد از مرغ  
 بر آمد غریبی جهان سد و نیز  
 جهان سر بر کشت تا مکنده  
 زورفت خورشید شد اسب  
 بر آورد طایپس بر غراب  
 غم و در دست از بسیار و من  
 تراشید ماه نو بر و خورش  
 نشان طبا نچ است در روی

یکی کوه بر باد صرصشت  
 بسیارش جهانی جهانی من  
 که خورشید شد سوی شرق روان  
 شدش قیه بار که گوی ماه  
 ز بخاله آرزو کردید لب  
 نوشتند در قبض و خوش بر است  
 ز پر کلاش بر آورد پر  
 نشاند من و اما را سب راغ  
 که افاد در آسمان رستخیز  
 شد اهل جهان نیز تمام ز  
 سیه کردیکر چهار الباس  
 نهان شد در بر سپه افاب  
 پزار اشک و آه آسمان و  
 سیه کرد از آن و امعه و می  
 که ز هزاره میگرد از غم ناه

ز دل زنگ ظلمت زد آفتاب  
زار کان دین کار ساری میم  
برایم آواز بانگ نماز  
ضم خاها را دستمان کنیم  
پری خانه سازیم تخبانه را  
خدیو عجم شهر یار عرب  
بغرم تماشای حسین و چکل  
ز معوره کاشغری ما بروم  
سپاسی فراموشد از مرد یار  
کنجید در عالم آوازه اش  
سپاسی که خاص جم اندیش بود  
بغیر از سپاسی بگاه شمار  
دلران و سهراد کار اساس  
یکی روز از روز ما حی سنان  
ترخان بن خان کردون سپیر

ره ر سپتکاری ما میشان  
باب وضو شان نمازی میم  
از آنجا که ما تو پس کرد ساز  
بمبجه تقسیم توان کنیم  
پری جوان دران پیر کاشانه را  
با حضار شکر نبر سو و لب  
سرا پرده بر کرد در کان گل  
بر راست لنگر بر فرود بوم  
که اندیشه عاجز شدش از شما  
عدو کوه آمد از اندازه اش  
ز نشسته نزارش عدو پیش بود  
تجمن ساقیش با بند نزار  
ز تجمن فزون شپس از قیاس  
که میر نخت از شاخ برک زران  
بر آورد آواز صور انفسیر

که غیر خدایش ندانند حساب	کنجد در اندیشه آب و خاک
بگشتم بر تو از جهان	بسی بی گناه اشکار و نهان
بگشتم از کشوری بلج را	که آنجا بختند حجاج را
ز مال چنان ناروان و روان	ببریم خدا کنک بردن توان
زمینی که فرسوده شد زین سپاه	زوید در آن قیامت کجگاه
بغارت جور اندیم شب بزر را	و اموشش کردند بگنجر را
متاع چنان بعد قتل و اسپیر	ببریم ما بوری و حیر
بهر شیشه گاتش از خوشیم	ترو خشک آن شیشه را سویم
در اصلاح آن کرد ما تا توان	پکوشش کرایم پسر و جوان
نخستین با بنگ چمن و خطای	ببندیم بزناقه سندی درای
بر آیم اعلام اسلام را	مکون سازیم اصنام را
بگهار آن سبکین ناحیت	رسانیم از اسلام صد فایت
بایشان ز رحمت حکایت کنیم	ز اعجاز قرآن و آیت کنیم
کسی که رحمت در آرد شکست	کینمش بشمیر حجت پرست
از آن قوم رفع ضلالت کنیم	برین نبی شان دلالت کنیم

و تینفشدن فرج شیر نشین در موضع استر ابرار  
و عنان باقین بصوب دارالقرار

بیدین گونه آراست لوح از قلم	بویسند این پنج آیین رقم
نماند اسطاری در آن نرزد بوم	که چون شد تفرغ کار کاروم
بر آراست شهر سمرقند را	برید از جهان ملک پیوند را
شد از خرمی رسک چمن خطای	زیمش سمرقند عشرت توای
بر آسود خرمیل آیین ظفر	جو از رنج آن هفت ساله سفر
بصید غزالان چمن خطای	شدش سماع عشق و خنده
بیمیم بر شد در ایوان بار	ببین روزی از روزهای بار
که بودندش از دشمنان کین	خداوند کاران روی زمین
بفرمان بری خداوند کار	تساولد در پیش که بنده وار
نشستند در پیشگاه ادب	باذن نشستن نهر سوادب
ز درج و من رنجت نمانده در	در آن انجن شاه دوران قمر
مرا برده از ره سوای خطای	که کار داناان کشورگشای
بگردن گرفتیم خندان و بال	درین کاخ فیروز و شاد و پال

شد سپه روان چهارماری	نپشت آن ملک قدر بزرگری
که دیده بهم تاب خورشید و ما	که دیده بپکی و صاحب کلاه
نماند اخطاری در آن مزد بوم	تمر با جوشد فتح ایلم روم
با و داد و آری بی روم را	بقیصر که م کرد آن بوم را
شاندش بر او رنگ کنجیروی	و که باره اش کرد باز توئی
که روشن شمیر و او دشمن کلک	بدشواری آن ملک را که کلک
شد از کردش سپرخ قیصر غمی	در آسای آن شادای و حسری
وزان خرمن سبیش سوخته	رخش ز آتش تب شد افروخته
ز مین خنخت آسمانش نداد	ترو داد امان مکرمانش نداد
بموسی بن ایلم روم زد رقم	جو م و ایلم روم را رنگ جم
به پیکانه اش چون دم جای	بکشش که این ملک از ابای
نشاند بر پند میسرش	بر او اخت از باج شامی سرش
که در خون بود زان بستی حق	پاسا فی آن آب کرد عقیق
رماند زان دیشه عالم	بمن ده که فارغ کند غم

روی آوردن صاحب تو ان کتی کشای تختگاه ملک خطای

نسا زدنش از سر زش منغسل  
شودش همه مسم جان ریش  
بگوتر که آمد کشتش بیال  
بغزت باو بر کشاید لب  
پاراپتندش بحینی برید  
سرافاتندش بشریف خاص  
دلاور دیران حکمیش  
شهمحت کیش بنواختش  
بانواع دجوی و احترام  
جواز چهره اش کرد خجلت نشاند  
کم آید جنبین کار از آدمی  
جوبندشت جدی برین اوری  
بس آنکه خدیوم دست  
برواخت کینچه و روز کار  
یکی را پی ایلام کرد ساز

که اوست از کرده خود محصل  
باغراز و اگر امش آید پیش  
بود پستن بال او پس بال  
درون آوریدش ز راه آد  
بان امیش ساحتند از کردند  
ز تشریف جاش امید خلاص  
باین همانش بردند پیش  
بشیرین زبانی سرافراش  
باو کرد در سم مردت تمام  
زبردست شهزادگان نشاند  
ز مردم نگرده کپس این آدمی  
بقیصر نمود آسمان یاوری  
بر راست مکانه چون شست  
دوزینده تخت جوامر کار  
نشانید بر تخت شایش باز

بخدمت رسیدند از کرد راه	بشارت رسان سروران سپا
گرفتند در پیش دست اوب	پستادند خانان جوجی نسب
همه ماجداران با شوس و سنگ	همه تخت گیران فیروز جنگ
ز نیل کی و کپسری و کعباد	سرافراز گرن عابیه ترا د
کشیدند صف بر بسیار زمین	زاو لاد فقور و خاقان چین
پستادند شیران مرمر و بوم	ز سرحد چین تا باقصای روم
که رفتند دنبال قیصر بجد	کروسی از آن خیل و خند عهد
بیاز و و شمیر سپرد قری	ز جنگیز میان اردو ناپس کری
از آن شیر مردان میراستمام	دیبری که محمود خان شت مام
نشد کار منجر به تیغ و پنهان	بقیصر رسید و گرفتش غمان
نزدیشش نرواز را انسان گزید	نیاز زد و دستش بچشم کند
بدرگاه صاحب توان زمان	رساندش نبر بگمانی کان
که سالار رومی گرفتارش	جو صاحب توانی خبردار شد
که این شهنشاه نامد بدیکر شهان	چنین داد فرمان خدیو جهان
نشسته تخت اسکندر است	طرا زنده پسند قیصر است

دکسی را که پرورد عسمری ناز	جواب سلامش نمی داد با
چنین است رای سرای پرنج	که کاتبی بر بخت دهد گاه رنج
در آن عاریت دل نندی بسی	که هر روز باشد بدست کسی
عرو جهانست نا اعمید	از آن سست پیمان چه داری مید
در آن دلربا دل نبند کسی	که مردم بود عکسپار حسی
ز پنی زان شمع جز سوزود	که هر شب بود مجلسی را بساخ

که قارشان قیصر بر بست سلطان محمود خان و آوردن  
 او را پیش صاحب توان زمان نشین صاحب توانی بر  
 میزند لطف و رحمت و شپسین بوشه جرایم قیصر را بای غنود

ظفر شپه این حجت سپاه	بدینان کند نقل را آورد گاه
که صاحب توان مظفر سپاه	پسوی بارگاه آمد از زنگاه
کله گوشه سایش شسای	فلک تو پیشش رانده خاک پای
تمر خان بن جان بود خبری	چو نشست بر تخت اسکندری
ز کین بنجانش در ابرو کرده	کان محبت منورش ز بروه
رسیدند شهراد کان کامیاب	مظفر بدرگاه کیوان جناب

نه در پسر کلاه و نه در پارکاه	سراسر صف رو میان شد حرا
بنا کام کردند رود در کیز	باخت ز نیار و دتاب سینه
نکون سار کشت آن کیمانی اساس	پریشان شد آن شکر بی قیاس
نه قیصر بجای ماندنی قصیری	پیک کردش چرخ پیلوی
ز لقب سپاه و بیار و عین	بها در زادان توران زمین
جو صحر سر که از جابر دگاه	ز جابر گرفتند بد خواه
نه قیصر نه خلیش نگه کرد پس	نایست از رو میان کن کس
اجل نیر و بنا نشان شتاب	کریزان صف دوم را صطاب
فادان دگر بارش بد کام	در آمد یکی را پسر تیز کام
دستم تکاور حدانامه نعل	فاده ز فرق سزان باج نعل
در همای میسخ از کرسهای سم	کشاده پستوران غر فاو دم
برون بردم فرسش ز رپی	بصدیله قیصر از آن تنگنای
فروماند حیران در آن رستخیز	نه زوی پستان نه راه کیز
شده خنده پرداز پسر جوان	نه خلکش وان نمی نمودش روان
وزومی که ششند پیکانه وار	باو میرسیدند خویش و تبار

ظفر عاشق پرچم پر قش  
پی نقش اناشما ملک  
روان دولت و نصر در رکاب  
از ان شیت کاند علم راطراز  
سراسر صف خیل بر خاشن حوی  
گرفتندشان پر دلان در <sup>مان</sup>  
ز کوشش حق قیصر نه مغرور بود  
کمی شد دریای توران بوج  
کمی آتش و میان کشته تیز  
شدی احس تر و میان که بند  
زمانی در کجخت تورانیان  
بگام اجل کشته کردان سپهر  
مزبان توران و شیران دم  
یلان از دم صبح تا وقت شام  
با حسن ز کردون کردن حال

شده شخ و لدا در روش  
همی خواند بر طارم فلک  
شده گوکب طالعش شتاب  
فلک نامه فتح او کرده ساز  
از مر سو بقیصر نهاد نذر روی  
جهان تیره و ننگ بر روی  
بکوشید خدای که مقدر بود  
رسانیده آسب طوفان باو  
بعیوق برگزیده و دودستیز  
رساندی بگردان توران کردن  
رساندی برونی تراوان ریای  
زده در جهان آتش کینه مهر  
ز طوفان آتش کشند موم  
کردند شمشیر ما در نیام  
فاد احس تر و میان در وبال

یکی رازگر ز کران در دپسر	ازان در دپسر از جهان بچهر
یکی را بهلونه از پستان	فاوه خیلده پستان جان کنان
و در یک کرفار یج کند	ز پچاک آن شسته اش صد کند
جو کارسان بهم پایان رسید	حکایت بدست و کرپان رسید
نی دیدار شت کردن آن	شده مشت کردن هم توان
ازان بس بفرمود صاحب تو	که لشکر بگردان تا کران
سر اسب سوزن انداختند	پیکار بر روی میان ما حشند
کشید شمشیر ما از میان	فاوه در دست کرد میان
شد از خون رومی روان <sup>جای</sup>	وزان کار تو را میان سپرخ روی
بچند قیصر هم از قتل بکا	که کیر دران جنس خو نیز راه
بر آمد فراز تلی مقدر	نظر کرد سوی مین و سپار
بین و یسار شش را بکنده دید	سران سپه را را کفند دید
فدایی شد دور و میدان نهاد	ز غیرت قدم بر سر جان نهاد
جو بگشت آب از سر که خدا	بند بجه خویش در زیر پا
ز جنید صاحب توان <sup>جای</sup>	درفش کجایش سیاره سای

بسا خون که از تارک اهل روس  
ز پس مرد خفته بخون بسرد  
جان نخت کوبال بر مرد چنگ  
اتاغ سیرا را فاده زوق  
ز بس پش فاده جوین ر  
کیزان شن رادی حسرمی  
یکی راشن روز روزی تمام  
یکی جون بر آورد شمشیر کین  
یکی پنخس نیزه بی بهر خورد  
شکا فنده شع طلب کرده داو  
بر آمد برین سپر کاخ بلند  
سُم باد پایان شده فون  
دران دشت فونئی کورد پس  
نمزان کس و اب رازان ستم  
تن قمارک و ترکبابی درین

بر آورد سر تهج باج خرو پس  
شده روی صحرای پاز پسر خ مرد  
که کوئی با پل میر نخت پسنک  
جو مرغان بسال بخون کشنه غرق  
شده تنگ آن عرصه کا  
جهان کشته پر مرده و ماتمی  
در اندیشه کار نامو پس فنام  
و کز یک حایل فرشت از کین  
وزان افعی جان پستان مرخورد  
تسادن ندانت مابست کا  
غریو بگیر و خروش بند  
سر سر کشان مانع دزیری  
میان سر مرد و سُم و پس  
شکم زیر رین زین بریر شکم  
شده چاک چاک از چکا جاک ش

نمود این جهان تو دوه خاک نرم	ز ستم ستوران جو کشند گرم
زمین آسمان آسمان شدند زمین	ز کرد سواران دشمن کین
درینجا درینجا قوسا قوسا سپس	بهر که یلیران همی گفت کوس
بجین فلک کف دستت در	یکی ترک و مارک جو گشت حُست
که گفتش زمانه میزرا دست	در یک بدان کوزه بچساده
نم خون جوئل بهاران شده	ز ابر بلا تیر بهاران شده
تن چو کشته قذیل تیسر	ز پس تیر در تن شن جای گیر
بمندان پیکان کشا ده کره	ز ره را کانهای رخسیر زه
نیفت ادر در ز که اشاب	ز آمد شد کبیر بی چسب
تغابان کین را فور نخت بال	جو در گرتش کشش آمد زوال
نهادند در هم ز روی سیتیز	کانهها نمکند و شمیر تیز
جو پای تیر فوق مرد مصاف	شد از جاک شمیر نازک شکاف
زمین را بدریای خون کرد عرق	چکا جاک شمیر بر نده فوق
که افتاد از دست شیران پستان	غریود ماوه بر آمد چستان
برون بردوش از دماغ سرش	بر آمد خروش خم هفت جوش

میان دو دیوار امن سبا  
فرودگوشند از دو سو کوی  
سهند پیک پای بازی گمان  
بلان گمان دوازده سوی  
بکار گمان بر زنده استین  
زوقاض و ران پولاد بوش  
شباشاب پیکان الما پس کون  
ایا بکر خان از عینش نخست  
زمیدان بر سخت آشن باد  
جاشاه جا کوجو شیر زیان  
ز سوی جش نیر سلطان حسین  
نیارست دشمن بر بست راه  
ز قلب سپه نیر سهند کان  
کتا و رسوی دشمنان باشند  
ز سوی دگر و میان کرده نیز

یکی کوجب آمد ز شهر فنا  
در آمد پاکو فتن باد پای  
بیک دست بگرمه جش گمان  
که بشکافندی الما پس موتی  
بر آمد غمخسیر یواز زمان در زمین  
بر اندر بخموت پس جروش  
بدریار سایند پیلا بخون  
سوی دشمنان حمله آورد  
دران داوری داد مردی بداد  
هم از نیمه تاخت بر رویان  
بر آورد شور و برنج شین  
شاید ره یل بستن کجاء  
همه پیش مرزاد کان  
بنای مخالف بر انداختند  
ستوران با نیک آن رستمیز

۱۹۴

بر اندر کوس صلابت خروش	خروشی که برد از حسر بنخروش
بر راست خرسیل رونمی براد	سپاهی که مثلش نذارند یاد
سپاهی بسی پیش از چون چند	قوی سیکلان مبار بر سپند
نیتمان شد از تیر مار ز نگاه	کراران و می دران چپسته راه
بسیارش شد از پور لاس نمک	بجو دریای نیلی سر از نمک
فونجی شادان بدست خورش	سپه ساخته خود و خشان کش
ازان میوساران بسیار سپاه	یکی گویین درابر سپاه
گر شی طس از عین امش	که نه آسمان بر زمین امش
صافی بست پور مشین	که حسم خورد ازان بارگاه
ز قیصر شد آرا پشته جلگاه	ز ماهی بفرمان او تا بماه
جو خود درخت در قول لنگر کشید	دران رخته سد سکندر کشید
قوی آمد از زاد کانش قفا	ز موسی و عیسی و از مصطفی
جو دید آسمان آن و نیکن سپاه	که بود ندیر ایشان محسرو ماه
بواموش شد ازان دو نام	بزرگی دارا و اسکندر شش
بجش در آمد زمین و زمان	نماندند بر جای عین و عمان

باشان بسی صفدر جان ستان  
ز پر لاس و ار لالت پیش از شما  
پور بزرگ جهان کفر گفت  
بر آور علم پیش قلب سپاه  
سکندر بنو سیریا و ر بود  
صف آراست سزاده قدر جم  
پیک و پیش الیاس حواجه  
بدست و کر شه ملک سبت  
جل از قسومان را پسته  
زیر درفش علامت ظفر  
که از هر طرف زخمه افتد بکار  
صف پیل در پیش صف سپاه  
نشیند بر تبت پلان  
ز سویی و کر قیصر نمایدار  
صف روم مانند دریای پیل

ز شانان پستم دل ستان  
غودند چندین سال از پزار  
خدیونند ک دولت و محبت  
کیه باید سپاه از شوشت و نگاه  
که دلسوز کس را برادر بود  
بر آور دآن آتش کس علم  
کمر سبت بر قصد دشمن دیر  
غان سمند سعادت کعب  
سینه زور مندان نو خایسته  
پستمازند کردان فرخنده  
گشتش بخار پستان استوار  
فرو سبت بر خیل بدخواه راه  
شکافنده مویان کانه است  
خم روی بر خبت میان کرده  
بایدن دشت آورد میل

۱۶۳

<p>شدار قوت شامرخ زورمند          شده در رکاب وی آرام کرد          پی خدش بسته از جان کن          از ویافت آن میره رو زمین          ز شتراده میرانش این پذیر          میان پسته در خدش بن وار          پی و خدش با فشرده چو کوه          فدای ریش ساخته جان و ن          بر آراست قبل کش یک تنه          از آن صف سکن یافت آن صفا          سگوه ظفر فلکاه سپاه          ز شیرن عمان ریشم رچ          شدار با شیت مور اغلن ترک          با و احمد بن عمر شیخ یار          جهان ملک و ایاس رخ اسلا</p>	<p>جو انار از آن شکر بی کردند          سیلماشه آن شیر صولت امیر          پیو بنگک بهادر بوجی دگر          قوی گشت قبل سلطان حسین          بر انار از آن خل آفیم گیر          مینسره ب در تل نامدار          بر ندق جگر در ریشم سگوه          طهرن سپه دار لشکر شکن          ابا بکر خان رفت در مینیه          جها شاه جاگوشدش زرم ساز          بذیرفت از تو اقبال شاه          شدار پسته قلب محسره ب          پمین ظفر دستگاه بزرگ          شده بانراران دلاور سوار          کشید نه صف بر سارشان</p>
--	---

ز بال فرشته پرتیر او  
ز قربان رستم کشیدگان  
طراز من شمشیر آن مدار  
فی نیزه اشش اردنای کلیم  
رخ فوخش ماه ناکا پسته  
مدخواست ارد او بر نیار  
جو پیشست بر کوه باد پای  
نوازنده اش بر دهل کوفت جو با  
به رویش کوشش افلاک صفت  
شدش هم تونق زیب سپهر  
خروشیدن سوز آوارنای  
بر آمد بکبار این کهنه و نش  
زبانک قیامت بنیب نفیر  
ستوران عمل و سان جو با  
شهنشه جو در زر مکه کرد جای

بزر فلک سیرنج پیر او  
کافی که بودی جیب از امان  
بدشمن گشتی نایب ذوالقهار  
کزوش پیر افلاک میگردنیم  
ز پنا سازد دولت از پسته  
بکین رنشت آنکه آن سرفراز  
بهرج شرف کرد خورشید  
ملک برنهم خرخ شد پای کوب  
با شب جید کردید حفت  
محاسن پذیرفت از ان روی مهر  
تهوز فزون گشت غیر قوی  
در کاد رنگ کور که بهرس  
جوان پیر می گشت و می مرد پیر  
یکی دست زن گیری پای کوب  
بارایش شکرا آورد رای

میانه با بستند کیک بکنک	همه بر تکان در کشیدند کنگ
کره بر دم باد پایان زدند	کره ها نه بر باد آید آن زدند
زوی بر زمین شیشه کس خشک	از آن یاقتی شست ماسکت
بر آستان دیر آن آتش نهاد	بذیرفت آتش بلند ز باد
علما بر آمد با وج سپهر	شمار مچ قدر اسکن ماه و مهر
ز نعل پستور و ز ماه علم	فلک حبت بالایر مکنش خم
ز سر پرچم توق مالک رتقا	شده طسره عارض آفتاب
که نشند از جان دیر آن ل	ز دل نینس کردند هم را گل
بعلمها گرفتند بهر و دواع	بدشمن نهادند روی تراع
که رفتند در پیش کیمیر سپاه	کو که زمان راه آورد کاه
یکی بسته شع دور و بر میان	که یک رو کند قصه رویان
یکی نیزه بازی کمان شص	که سازد تن شمش را هفت
خدیونند ایران و توران نخست	میان کرد در کین بدخواهت
ز خودی سر و اخت آن سر و از	که آتا قماشش بودی طراز
ز ره کش قبا بی ز راند و بود	رضعت کریمای داود بود

چس سر بر آورد و عیار  
غذوند مرغان بر اطراف <sup>شاخ</sup>  
فسانه سر این بار آشد  
بدستور سر باران پاکش  
چین سود بر بچن گاه نیاز  
دی کم زدی شاه و خلق را  
تام شب آن سر و ارشمان  
سحر چون بر آمد خروش حروس  
نمونه رکله پشته نغمه ساز  
سراز سجده برداشت مالک قاسم  
بفرمود سلطان اقلیم یسر  
ز رویند خیم بیل را خیمند  
بر آمد ز دوش سر که آن حروس  
در اندیشه داری داوران  
یلان بر کمانها و تیر زه

ز مردم تپی کوی و باران سیر  
پیرید شب پرز سوراخ کاخ  
با فسانه شب را همی کا پشد  
در آمد بجلو بکه خاصن خوشین  
مدخواست از داور کار ساز  
که صدره بختی مدد از خدای  
مد و حبت از کرد کار جهان  
بر آورد نوبت زن و از کوس  
جو بیل که بر شاخ گل شد طرا  
نارنش قبول و دعا سجاب  
که صورت قیامت دمندار بغیر  
ز خون عدو خاک را نیمد  
که بگریخت هوش از دماغ سر و  
بلاس آسین کرد چنگ اوران  
ز دمنار سپهر کین برابر و کرده

۱۶۱

بمضبوطی قلعه مغرور بود	ز عقل و نواست بسی دور بود
ز خندق خطی از خطا کرد خوش	کشید آن کج اندیش پاکش
فرو بست بر بخت فرخنده	در قلعه نکش و آن بی بصر
صلابت نهاد آن اقلیم کیم	بکلم عمر خان کردون سیر
بهم برج و باروش کرد بخش	پنی فتح آن قلعه راندندش
که اینک رسید ایلم درم پازید	که ناکه کسی از تو اول پسید
بزد یک میعاد که بارگاه	بر افروخت رومی قیصر کلاه
که غزنه شیران دشمن شکار	بفرمود فرمان ده نامدار
شوند از پی کار کین جاب ساز	ز ویرانی قلعه کردند با
از انجاسوی دشمن آورد روی	بتیجین حم قدر بر خاشجوی
بزرگان زرد بارگاه سیر	بزد یک مکانه مکانه کیم
مسافت بقرب همه و نسک زاده	جو شد در میان و صاحب کلاه
بزد یک هم چون دوالبر کوه	فرو دادند آن دو محشر کوه
فرو داد از لاجوردی سیر	جو جمشید خورشید آفاق کیم
در آمد بخت کوه تا که از اینجمن	برون شد ز باغ سپدش من

جنان کرم کردید بار بار چنگ	که جان داد کس در بهای خد
نمی شد وی مشت دور از جان	تو کشتی که شد قبضه او همان
بجا کس نماند که توی مشت بود	کماندار کویا شش انکشت بود
ز پیکان جان شدن از شیبها	که شد تنگ بر پر و لان چنبا
یلان ظفر پشه کوشش کمان	نه پشمین از پور قیصر عمان
که نبود ناکه کجی تیره کرد	که چشم بداندیشش را خیره کرد
شد آن دم که بشکافت چنبا	صفی خیل سلطان حسین اشکار
سواران رومی از آن دست خیز	که کشد در پیش راه که ریز
رسیدند شیران لشکر شکن	سلامت بسگر که خوشستن

صف آراستن صافان بزم زرم شاه روم و در میان و  
کشت باقین قیصر و عمان غمیت تا قن از شش آن سپاه

سرافوز این عرش پایه سیر	برینپان بر آورد و صور از نظر
که صاحب توان ظفر پستگاه	زاکموریه کشت چون بجز خواه
در انجالی بود یعقوب نام	که قیصر با بود اشتهای تمام
بر چمد سر از طرق صواب	که از روز شب پر بود در جاب

۱۶.

بچولان در آورد در صحر جوباد	همان دم دیر بجا در شراذ
بدستی پستان بد پستی غمان	روان شد سپید سوی دشمنان
شد آتش بلند از فهای شرار	بر افراخت از پی علم شهریار
روان شد با کوریه شتر	بر ندق بهادریل پر سنز
که بر خیل قصیر شود راه دیگر	بتجمل رفت آن دلاور امیر
بیوشید کتی سیاهی سوز	در شب که از مرک روی روز
بخیل مخالف سحر که دو جار	شد ایلیا پس خواجه بل نمدار
یکی را سر و دیگری را سپر	از ایشان دو کس برد آن پر سنز
زا و لاد قصیر یکی از مراز	که نا که بان پر دلان خورد باز
شب تیره در راه پر سج و خم	که بگذشته بودند غافل زهم
شتابان شدند از پی کارزار	ز تورانیان شصت و رومی هزار
نشپسند در خانهای گمان	یلان میر کی ارد های دمان
سپه دیده کردان پولاد	پیش دست و کساد
نشپسند بر آشتیان سپر	عقابان ترکش کشاند پر
بر آمد بگردون گردنده کرد	ز شور سواران آیین بسرد

بدندان غیرت که بیان رفت	سراحتت حیرت بدندان رفت
لطن سواران رومی شاد	ز روی درشتی زبان کشاد
بود بر شما نام مردی سیرام	که ای ز نهدان بی تنگ فام
که بی تنگ جانت نیاید بچار	نداری اگر تنگ جان هم مدار
بود مرد بی تنگ بر ریشک	خوش آید حیات از بی نام و
که آرد بروی تو شتر مندی	بود مرگ خوشتر از آن زندگی
بنبند بر کوه نره پس	بفرموده آنکه کوس رسیل
سپید در آن قیصر نامه	روان شد سپاهی بون <sup>از شمار</sup>
دلی پر ز خون رومی شد خوی	باشنگ تو شهر آورد روی
خبر دادش از قیصر کنه خواه	نو پستاد کشته ملک نر و شاه
نو پستاد سیرخل فرورزم	خبرهای رزم و اثرهای بسرم
ز حال مخالف خبردار شد	جو صاحب توان واقف کار شد
بر ایلیا پس خواججه چنین در رقم	خدیو حجاب گیر کردون علم
ز پولاد بوشان رستم کمان	که با خود بردشت کس فرمان
نکوبس کرد راه و بی راه را	تقصص کند حال بدخواه را

۱۵۹

زاردوی قیصر بگردار کوه	برآمد گروهی بفرود شکوه
که کرد از کین شه ملک آن لهر	سوی رویان حمله با شد شیر
فروگرفت آن کینه و وطن باز	در افتاد شیرینی بفرجی کراز
و تیسران توران ز دنبال او	عقابان پریدند از بال او
بجنگ از دو جانب شتابان شدند	بهم حمله دست و گریبان شدند
ز بولاد کوی بی نمود کران	ز دی طعنه بر تک آسگران
بکوبال و نیزه جو بشتافتی	سران کوفی سینه بشکافتی
بگ شدی ملا را بسی زان شه	سراز بار خود تو ن از بار سپهر
ز سم پتوران صرصر شتاب	شد اینا شسته چشمه آفتاب
دران خمر گشته ملک تپوار	که کار یلزار اسپان بکار
پی کینه تورانیا را بسج	نکردند در کار قصه بسج
باخ کریزان شدند اهل روم	ازان شیر مردان بسج باجم
بدان گونه کردند در در کزیر	که گشت چرخ و خارا نیل نیز
جوزان قصه قیصر خبر داشتند	ز خواب کران تخته پیدار شد
بمزید از غصه مانند پید	شدش رخنه در شهر نبد امید

از آن پس فلک قدر برام خمی  
که ناکه رسیدار تو اول خبر  
بفرمود باشه ملک شهریار  
خبر گیر از خیل بد جو اوست  
همان لحظه پهل کن پهلوان  
جو این چرخ عیاره بی فراغ  
جهان سر بر شد جو در یای قمر  
بانگ کین شه ملک نشست  
روان شد سوی خیل دشمن دلم  
پس سوی آتش که جونت و جند  
جو بازی پاید بقصد شکار  
کم و پیش ده فرسخ آن شب برآم  
بکنج کین جُست و پار افشرد  
جو بر قصر روین شان سپهر  
بیدار شد برق خیل روز

از آنجا بفر شمس آورد روی  
که پیداشد از خیل دشمن اثر  
که با خود سپرد از دیران نزار  
که باید درین کار ماموست  
طلب کرد دخت که کرد دروان  
نمان کرد در زیر دامان سراغ  
یوشید کتی مغر خسریر  
بردی میان بت و کجاست  
بانداز کور این کی نره شیر  
بود شعله حرمی را پسند  
بهم برزند اندک بوتر سنار  
که خود را بار دوی قصیر رساند  
که قصیر بر پسند کی دست برد  
درفش زرافشان بر آورد هم  
شدش مچ توتق کیتی فروز

۱۵۱

ببین باری کردی خورسیت	به بین شین دشمنی را که چست
طریق خصومت پایا و بین	پاموز باری ره و سپه کمن
بکوش مفر کن جای جنگ	که بس یار دار و تنهای جنگ
پای مغشایی جاطر فریب	غول راده از چسب آوار سپ
ز اندیشه ام ده زمانی و اع	که دار دنیا لم پریشان مانع

جسم بر یکدیگر انداختن قراولان و بزبان کنیزی رفتن <sup>سپهسالار</sup> امیر کمن  
 با فوجی از دیوان و محاربه کردن با خصل روان بر کشتن منصور کامرا

سپه دار این لشکر چنگجوی	باورد گاه انجمن کرد روی
که چون رفت این رهرو میان	برافت او دار و مدار از میان
بفرمان سلطان و خشن را	زدند از پی کوچ هرگز نمانی
سوی قیصر به بیگان باب شد	نه شخس از نو جهان باب شد
چو آن نرمن گشت نگرش	شدند اهل آن شهر خاک ریش
برویش در شهر کردند باز	که آید درون شاه کیستی طراز
در شهر بار از پی شهر یار	شده بر ریش دین اشطار
اطاعت چو کردند امان یابند	امان آن گروه از همان یابند

که سازد تن جان فدای رست  
اگر خاطر خوابدای با جور  
بهم بر زینم آن برو بوم را  
بود کوه اگر دشمنت را سپا  
طیفل رست بچو من خلیل  
تو باید که مانی ممان کو کیسه  
از آن گفت صاحب تو آن بخت  
خدایت کند دابر در چشم بد  
کسی را که چون تو خلف باشد  
جوضفهای لشکرش در آستانه  
خدیو بد فرخ فر پاک کیش  
که از من بقیصر سان این سپام  
نیخواهستم با تو و اهل روم  
از آن رو که با کادانت عا  
توانی بگشتم کردی جو کوشش

بود کترین کشته در کشت  
ز رومی و رومش نمانم اثر  
ز رومی گذاریم و نه روم را  
بیاد فایر و سیمش جو کات  
من نه ز من صد نمر از طغییل  
چارا چه غنم که نماید خیس  
بسویش نهان دید و آست گفت  
بماد که چشم بدانت رسد  
غان سعادت بگفت باشد  
ز بالای زمین فتنه شد خاسته  
و پستاده روم را خواندش  
ز بعد سلاش کوی این پیام  
رسد محنتی از من این هجوم  
با گنص خصومت ز من کی است  
تراز نمر نیکوتر آمد ز نوشش

بمردی برارید نام از نومی	که دارید ای پر دلان دل قوی
که سنگام کمین است و زو نبرد	بکوشید مردانه مردان مرد
کزیشان بود و تشنشی	بسا و جهان از دلیران سنی
در آسین جوشش نمود از دکان	جو پور بزرگ جیب کینه خان
از کاری دلیران مرکشوی	جو طوفان محشر با و سگری
فروزنده کردیده صبح امید	یکی فوج را خود و همتان سفید
یکی آتشین جمله آورده جوش	کروسی در سر سبزه آل بوش
دماوند کوهی متغلاط رنگ	دگر فوج از پنهان آلات چنگ
ز شمشیر و کوبال و درع و درش	دگر فوج را زینت زینت شش
ز پولاد کرده سپه سرتون همه	کوهی در غنم سرق آسین همه
کز و ما کرون آمده کن کوه	نموده بر کنجی دگر مر کرده
قرین شد بخورشید مانند	چو شهزاده آمد بز یک شاه
که آرد و رسم خدمت بجای	فرو داد از کوه باد پای
که اتی باج بخش تو اخان براد	بس از شرط خدمت زبان کشاد
نیمین آرزو باشدش در جهان	من و مر که ست از کمان و

یکمانی کارایگی کرده زه  
کشاد از پزارک آن دگیری  
موندند کردان بسی استمام  
فوزیگی بسته صاحب قران  
رسیدند کردان کرونا کرو  
سر سر کردی فسرو دادی  
باین جنیکه نزا نوزده  
بس از رسپم و این فرمان  
کرای سایه کرده کار جهان  
ترا پایت در پانیده باد  
بر اینیم کامروز کوبال ویش  
کیم از شکافنده جهر سپک  
بر اینیم که تا به در کمت  
ز می آن سرو طسره آن نوی  
جو دیدی خدیوان میاوشان

کیمین بسته در شکای زه  
یکی نامه فتح بر منبری  
دران کار کردند سعی تمام  
بر اوخت چهر سعادت ورا  
در آسین پسترا قدم کوه کوه  
جو نزد یک آن بحر جو دادی  
کشید ایشی مهران صده  
کشادی زبان در شکایتری  
که در کمت مهران کمان  
سپهر بر نیت کیمین بنده باد  
نداریم از فوق دشمن درینج  
سبک سر عدوی ترا سربک  
که امر و زبازیم سر در دست  
که کرد و طفیلی جو تو سپرو ری  
بدیدی بحج بشم رضا سوشان

۱۵۶

۱

بر آشف صاحب قرآن زمان	که از قیصرش آن نبودی گمان
جان بانگ برزد یا طلی روم	که شد با از قف قهر سخن موم
بفرید مانند شیر عسیرین	زبان بر کشاد از سپهر کبر کین
که عیب از نمی بود یا طلی کشتی	نمیداشت این کار آن با خوشی
ترا آنجان کشتی در غدا ب	که برداشتندی همه را ن جاسا
بفرمود آنکه ز که تا بیه	که بگیر سویشند خود وزره
همه غرق همان و جوشن شوند	نهان همچو آتش در آسن شوند
جنیت بچو لاکه از بند تیر	که گردون بر پیداساس تیر
دیران بان کار پرودا حشند	سروتن ز خود وزره ساشند
جهان شد بر جوشن پر آتیه مرغ	دران شعله برق خشنده مرغ
یکی آمین سن قلم آمد موج	هنگام دران جلوه کرفوج فوج
همه پیل زوران آن سن کپل	همه از دنا پیکر شیر دل
نوار پستوران گردون سگوه	جوا بر خسر و شان بالای کوه
یکی از پی فرق خصم درشت	ز که زگران پشک پر کدشت
در گریک علم کرده شیشه کین	برون کرده دست طفر استین

بن د که مخور دیرینه ام

برافروزاران نور دل سینه ام

رسیدن علی قیصر و رسانیدن خبرهای شنه انگیر با شور و شهن  
و شهن صاحب توان نصرت قرین میدان عرض آوردن آن سپاه

خردا و انای بسیار دان

جهان زیده سنجیده کاژدان

که صاحب ان صلابت سپاه

جو بردشت شکور زو بارگاه

رسولی سیدار شهنشاه روم

خبر نار رسانیداران مزر و بوم

خبر نا که آیداران بوی خون

که بود از حد ایلدرم پس فزون

کونید جهان میج فزانه

نه فزانه عفتل سچانه

جو خواهد فضا نر کونست کند

بگردار بدر شهنوست کند

کسی را که بر گشت روز بهی

نکرد و نصیبتش بجز کمر سی

جواز دولت یا میان یا تبار

دران بارگاه سپهر اقدار

میترشدش دولت خاکبوس

ز خاک کی که باشد به لب فسوس

زانو در آمد دران شپکاه

که کس نبودی از ان شپس راه

جو نیغام قیصر همه عرضه داشت

ز بار پایی عرض آن بر گاشت

ز نیغامهای ز فرجام دور

که آن چنبره داده بود از غرور

علمها بران قلعه برد دست	یلان ابابکر سلطان بخت
بر روی قضایش بر آمد لیر	جانشاه جا کو جو غن شیر
دران زخمه کرد از همه پشتر	بکوشیداران پر دلان شتر
بر آمد غریو بکیر و بند	چو شد تیشان آن حصار بند
چو کردند کردان توران هجوم	پسر ما بنیداختند اهل دم
بزاری و درخواست برخواستند	بجان زان دیران مان خوانند
بصوت خوش سادیا نه بل	شد آن همکین بانگ کور جدل
یلا را بجلد و پسران او از کرد	در قلعه شهنشاده چون باز کرد
جو آمد بنسزد و خدیو بزرگ	نوید ظفران کرده پسترک
عنان تاب شد خضر و ارجمند	بنظر آن حصار بند
پس قدمش چون باغ شبت	شد آن نسک لایح صلابت
شد از ظل عالیش فرخنده فر	دگر باره خیل پستان حشر
بدست طهرن پیرمش کلید	جو اطراف آن قلعه را نیک دید
ظفر در عمان نصرش در رکاب	وزا بنجاروان شده کامیاب
که باشد کل سپرخ در ماهی	پاسا قی آن مجلس افوریه

جو بر زرد با نهادند پای  
مخالف شد آگاه از آن که رویو  
فوز بخت از بر جهانک قیر  
خوشن ما که شد از سپهر  
نه کس را بجالی که نیندویس  
زمین گشت با آسمان برب  
دیوان توران گشتند باز  
فتر و ندمار و زپا در مصاف  
جوشاه جهانگیر کرد و نورد  
جبارا بشیش ز زرین نیام  
بفرمود سزاده کین خواه  
که رو بر شانبد از آن کار از  
سوی قلعه از طرفت چنند  
دویدند بالا کرونا کرده  
فکنند آن جا بجان سپهره

دلاورد لیسان نرم آزما  
براید سبک از ایشان غویو  
که نشت از ثریا صیفر بغیر  
سراسیمه گشتند از آن ماه مهر  
زبایان میان لایزالا بریر  
که بارید پشنگ بر اندک  
از آن سعه زن آتش جان کداز  
کردند شمشیر کن در خلاف  
علم ز درین قطع لاجورد  
در آورد زیر کهنش تمام  
بجوشن قبا یان آسن کلاه  
در آمد ز خنده بسج حصار  
ز اطراف آن سورن انداختند  
بروی کمر ما جو بسیر کوه  
تمه سجه در نجبه گلگه

۱۵۳

۱

ابا بکر خان بود و سلطان حسین	ز شهزادگان پراز زیب وزین
از وزنده شد نام اسکندری	باشیان پسند که در سروری
جانشاه چاکوئل سر کسیر	ز نام آوران کشش بودی نظیر
میان بسته بهر سوا خواش	برندق بهادر بهر امیش
باردوی شهنشاده نامدار	جو پوست آن خیل پنجم شمار
جورشته دو تو شد در گنبد	دو باره شد آن لکبری عدد
بویراننی قلعه کردند روی	میزان چنگ آوز با مجوی
وزار سیونان وادی بوزد	سراسر دیران روز سرد
گذشت از شریاد در کنار کنگ	فرو کوفند از دو سو کوش
سکون و تو از جهان گشت کم	ز فرغ نینس و دم کاو دم
غمان شبست مار آمد پست	جو شمع شبستان کردونت
بره پاسبانان کران شد ز حوا	فروشت خورشید شیکش نهاب
بگردان چنگ آوز نامدار	بفرمود شهنشاده کامکار
بران بام ازین رسیمان جانند	که از رسیمان زو بانها نهند
بسرهای دیوار کردند بند	بر انداختند آن میزان کند

نزیده ملک پایه برجهاش  
از آن طلعه نزلت آسمان  
جو پند بالاسر ماه و محصر  
محیط فلک خندق احصار  
درش بسته بر روی حجاب  
دیلمی ز پیشش تبدی بود  
نزیده جهان سجا و پیروی  
بر اولاد صاحب توان شاه بود  
بجدش چنین کف کای نه فر  
جان آرزو دارم ای شش کلخ  
بانگ زمانش ویران کنم  
خدیوش آن کار دستورداد  
سوتی طلعه برد از یلان فوج  
همه شیر زوران بصر ام خمی  
وزان بس پستاد حجاب

بروج فلک سایه برجهاش  
زحل شک عدوه نوکان  
بگرد که دیدنش بر سپهر  
نه کس را برانست جز کرکک  
در آن سر طرف کینان بی کران  
که پور بزرگ هجبا یکم بود  
تراوه ز ما در جواد دیگری  
همه گوکب او در میان ماه بود  
بدر گاه تو آسمان ساز  
که روی او رم بر حصار کلخ  
نه ویران که با خاک یکسان کنم  
بویراینی قلعه مشورداد  
چه پسجد کلونخی بدریای میل  
سراسر نسب جو جی ذمام جی  
باید داد و شکر بی کران

۱۵۳

که اگر دوان آرد بخشم کند	به پینیم تا آسمان بلند
نفس آتشین ترز باد سموم	فوت ماوه اندر اقصای موم
زبانی جو شمشیر افرا سیاه	لبی از شکایت پراز زمراب
که افقاداران در جهان لرزه	رزومی رسایند چندان کله
نمودی ردمج و لعین سل و در	تبسم کمان زبان حکایت تر
که پز مرمی دید جلاب قند	فلک کیری می که داران زمر خند
درون بجز خار برون چون سیر	در اندیشه کار صاحب سیر
ولی باطنش بوداران زخوش	اگر طامش می نمودی خموش
بخو نیز رومی تو ماراج روم	میان بست ترک قیامت نجوم
فرد بخیت از فرخ کردن نجوم	بطری که از نسبت آن نجوم
که بر آسمان شاخ طوبی بسخت	بروم آنجان آشی ز فوخت
که شوان شناسان شن بر محیط	جان شعله برزد و بخرج بسیط
که بر اوج شد موج آن منت نیز	سوی روم رفت آن محیط نیز
یکی قلعه بود بر طخت کوه	گذرگاه آن خل کردن کوه
رشن یکی سیمکن پنک لایخ	نماوه فلک نام از اکلایخ

شدندیشه فرسای کار چنگ  
زیونان زمین شکری سازد  
بهرامی واقفان نجوم  
که از صولت نسبت آن کرد  
شتابان شدن آسمان صله  
طلب کرد از آن بس و سپاه  
که از ما رسول فصاحت پس  
که ای سایه ذات یزدان پاک  
شهان جهان در پناه تو اند  
بیمین یار تو فتح و طفر  
ز تحت زمین ارجمندی کند  
کز قتی کنون هم عرب هم خم  
جو پستی کنون عازم روان  
باشک چکم فرسای پای  
بگو شیم مرد و تیغ و سپاه

بارایش خل روم و نوک  
که رفت آسمانرا اسکندر ز ماید  
بنوعی برون زاند سالار روم  
فرورخت از رخ و نجم سگوه  
جو شیرید سوی آمو کله  
گشاد اگنی درج چچاده را  
سلامی بصاحب قرانی رسان  
جهانرا کرامی شت جان پاک  
همه خاکبوسان راه تو اند  
حدیو فلک قدر فقور فر  
بناحت فلک سر بندگی کند  
نشد حرص اقلیم کیت کم  
بقصد تو هم بسته رومی میان  
رسیدم من اینک که دار جای  
نچیم از کار میدان غبان

همه کارش آزار مردم بود	برین کس نه جای ترحم بود
بتیغ سیاست جزایش نده	بانست در غور سرایش نده
که تا روم پاپینس مابود	جنان ملک فوخده ماند بود
جهان دین حبت رومی زبان	که با گرگ گفتی حدیث شبان
زبانی سخنها در آموختش	جراغ رسالت بر آموختش
سوی ملک روشنی پست نمود	که از ما بقیصر رسان این بود
رسانید آن مرغ نامه رسان	رسالت بقیصر خود انا گمان
چو کردید و انا رسالت گزار	بتعیتم و یقین آموز کار
شد آن شعله قهر در پریج و باب	بر آفرینش جهره چون آفتاب
زمانی شد از غصه اندیشه ناک	دل از قصه اشستی کرد پاک
غیورانه بگشاد لب جواب	بگشاد بی صدفه ناصواب
عشق تاب شد از ره انقیاد	طیقت بر نقش زیاده
شدش عرصه اشستی حاجی بک	نی مجلس صبح شد حاجی بک
طریق مدارا شد مثل شستلم	خم باوه صلح رو مینم خم
بایندگان کرد کم داشتی	در چنگ زدنی در اشستی

مرا ایجابی نباشد بروم  
ز دور و نهنگم محیطیت پر  
فزاید درم افتر شایست  
بود نیزه ام افغی کیش  
بود مهره اش تبین مراد  
بهر جا که نمرل کنی این سپاه  
نخواستم که دارا پستای جوروم  
که اعدای دین سادگامی کشند  
کراین کنیه ورش کربل شام  
شود ملک تاراج و مردم سیر  
سخن شنوار گفت من هر هیچ  
بخدام ماده کلید کاخ  
وایوسف آن ره زن ما سپید  
بر در پسر حاجیان تکتاز  
بدرگامت آورده روی نپاه

به از روم دارم سبی مرز بوم  
پی کین ننگ از پی مهر در  
هنگم کند طعه ما سیت  
که سم مهره هم ز مراد بخوشتن  
و بد ز سرش از بلخی مرکاید  
ز روید دران باقیامت کنایه  
بهم در رود از من این نجوم  
بجزیه دمی کند گامی کشند  
کذا را آورد جانب آن دیار  
و بانی خبازا بگردن کبک  
باین جسر ایش ازین در هیچ  
کن ننگ بر خود جهان فراخ  
که بر حاجیان راه حج کرد و بند  
از و بند کرد دیده راه حجاز  
ندارد از و ای می سیج راه

۱۵۱

چنچ است سلطان حور سیدی	که ساز و بدل همچو رشید جای
بفرمود ما سروران سپاه	ببندند محل بانگ راه
ز دنیا زوایح کوس حسیل	علم بسته بر کوشه زنده پل
بچند چون آن سپاه کران	بمزید کیستی کران مکران
همی که مننزل بهر مزدوم	بایستگی تا پسر حدروم
جو بر پسر حدروم ز بارگاه	شدار ایسته بارگاهش نگاه
برآمد بر او زک فرمان همی	ز فرمان دنان کرده عالم همی
نویسنده و کاغذ و خاست	که ساز و جمل مدارا در پست
که از من تقصیر ز روی نیاز	کن آنرا ایسته نامه دلنواز
باب زرقاب او سارکن	ز شانمان دورانش تمنا کن
که ای دو حینه خاندان کهن	بنه کوشش بر عاقلانه سخن
نذارم تنهای آن مزدوم	بهمانی قیصر ایم بر دم
بدخواه اگر کار سازی کنند	که یمانه همان نوازی کنند
به کار گوید کنم باریش	کج و بیش کرد کارش
باو هر دنیا مرا چنگ نیست	بویرانه روم انگ نیست

بر بستند لب بند کویان بند  
پامطر با ساز کن چنگ را  
ز در ماند کیه با جد کن مرا

بصحت بقصر نشد سو دمنند  
بنغمه در آران خوش انگ را  
بوار پستگان آن شمان مرا

نامه نوشتن صاحب دوان قیصر روم کرت تانی مطب کردن طبع کاغذ  
و التماس کشتن قرا یوسف و اشفته شدن قیصر و جواب دادن سخنهای  
پریشان و بروم توجه نمودن صاحب آن و شرح کاغذ در شانزده مجلد

کار نزع و ایتمان کهن  
که چون کشت خود ز کیتی فروز  
علمهای سپهر سخن شد بلند  
ییل نامیس بر بگداز تو  
ز قوس فرخ دیدنی حصار  
شد از شع رخشان فرخ ز برق  
شد از تیر باران زره پوشش  
لشکهای رالیه هم در شکست  
شیر خراج راکشته منزل بل

بدین گونه آرا پست روی سخن  
شب تار دیماه کردید روز  
فرین شد آن جو بهار بزر  
بر اسپان جو نینه بر پستان  
کمانهای رعس از پی کارزار  
در دشت از خون سیلاب غرق  
نمان کرد سپهر بر خود جاب  
بخار قوی پنج را پا و دست  
نیشمن شدن حکاه رحل

۱۵۰

بود چنسل ماینر دریا سگوه	اگر لشکر اوست البرز کوه
بود خود و حنمان ما استوار	و کر پست شمشیر او آبدار
مرا نیز بازوی روین تنبست	و کر ساعد و پنجه اش آسبست
مرا نیز افسون بود در نفیس	و کر مار رُحش بر دجان کس
سر من دولت تهی نیست نیز	ز دولت بود کر پسر اغویز
مرا هم از آن پر بود در کلا	که او را بود نام چنسل آله
پسر نکلند آسمان بی خلف	بر آرم اگر شمع کین از خلف
برادر دراز خاک توران ز خوا	اگر بشنود صیغیم افوا پسیا
ز تر پسم نهان تر شود در زمین	جو بر پستم آرم بایران کین
رود همچو کپسری مراران باید	جو یا بددم گزنایم کشاد
زند طغنه بر پند اسپ کنده ری	صف لشکرم روز زرم آوری
که تا در کلاشش توان سر نهاد	نخت از سرم باید افخسداد
که بگذرد و سجن و یگری	نرا و اراف بر نباشد سری
بیبی قوتی چون بود اعرف	سنوزش ندانسته زور مصفا
درگی توان دعوی چیسروی	نم چون خودی را اگر پی روی

دعاست در کارین برتینه  
بافسون ازین اردنای دمان  
رقم زن با و ما مور نامه  
دران نامه بزمام سر نمان  
شود نامه ز چسار کین را عاب  
کز روی انصاف ما دش کنی  
بپاداشت وزیر احسان کند  
کنویی بهر کس بجا آوری  
بر آشت قیصران گفت دگوی  
که ای شوخندان رونق براد  
ز اسپاب حکم چه کم دیده بد  
که آورد و او شکر بی شمار  
جو خاتم زیرش مان جوان  
بمردی جو پسند از دم مرا  
بترسم که اکنون ز پس بر ختن

برد سوی دیگر کمرک پستین  
غینمت بود که پاپیم مان  
که پسرون نیاید زمر خانه  
بیاری طلب کن از وی آوری  
میان تو و خصم کرد و جاب  
تواضع کنان انقیادش کنی  
ز تو هر چه پسندت توان کند  
کنویی از و در شمار آوری  
وزان شرح کفن ترش کرد روی  
بسهل است با موس و ادن باد  
که در صورت صلح چیده آید  
مرا اینسر ملکی بود بی شمار  
چه کار آید این کیش را پستن  
چه گویند مردان عالم مرا  
در کجون تو انم پسر افغان

سری دارد از دولت راسته  
 بود قدرتی تابع اورمان  
 بهر کار مشکل که رای آورد  
 ز فرمان دمان کنج و کشور گرفت  
 بدرگاه او دولت آرپنا  
 درین کار لطف ازل یار است  
 تراز پیکند ز یادار و کی  
 سکندر میراث شد پاوشنا  
 حکایات اسکندر افسانه است  
 بنام حدیث تماندگی  
 کرش کارنگ آید از او  
 خصومت باونیت اصلا صلح  
 کسی کوز فرمان او سر کشد  
 چه نیکو حدیث الصدق و خیر  
 میهن بهنکانه صلح پیک

میسرش مرجه را حواپته  
 بکام دلش کردش آسمان  
 با پسانی از جای آورد  
 ز بعضی پسر از بعضی انفس گرفت  
 و کرجه دهد دیگران را کلاه  
 ز جایی دیگر تین بار را است  
 فروست از بکله در محکمگی  
 تمشد شمشیر صاحب کلاه  
 سما که او ساز فرزند است  
 نویسنده نوشته از صدیقی  
 کند از آسمان احشش ماوری  
 ندیده کسی از رعش فلاح  
 باو چرخ خطا در کشد  
 که فرمود و انای این کهنه  
 در آشتی کوب از نسک چنگ

ترخان نیروی بخت قوی  
بکشور کشایان فوخته رای  
زنا سازکاری دارای روم  
کره در چین داشت کین درون  
چنین حکم شد کربار عین  
ز اطراف لشکر بروم آوردند  
رسید این خبر چون بر فرودم  
مشایران فرسخ آینه بار  
بقیصر نشستند در این سخن  
زبان آوردی زبان زبان آوردن  
بر رسم بضمیت بکسره و اساپس  
کرای بزرگوار چسرون جهان  
نخواهیم خورد و لتت از خدای  
ترا بند کاینم تا زنده ایم  
قوی دولتی کز سپهر اقدار

بر آمد بر اورنگ کنجی سر وی  
بر راست میخانه دلگشای  
که آلوده بود پندش بموم  
غضبناک بودش درون درون  
کنده شکر می ساز یونان مین  
قیامت بان فرود بم آوردند  
که دریای مشرق روان شد بروم  
که بودند سپهر و قمر و ز کار  
شد آن سخن زان ریاحین سخن  
بقصل و حسره بتر از دیگران  
او اگر در صورت التماس  
طیفیل تو بادا کهمان و مهران  
نداریم غیر از دست بیج جایی  
وزین بندگی نیرش من ایم  
سویس کرده داری این بار

۱۴۸

<p>که در چسب خط بود مرکب علم  پی فستج نامه رقم زن شدند  ریش نسل جنهای پراپسته  روان شدی سادی دوستان  بغمم عجبم نیز سو و لب  که در قوا باغ زد بارگاه  فراغت بفرست شدش منهای  ز ساقی گلجسره و مرغ و می  بغیرت پسر برد و میماه را  که دوز سر پرورده جلاب قند  جواب خضر زنده دارد مرا</p>	<p>دیران موزون جابک قلم  جو یا قوت و مانی قلم زن شدند  جوان نامه گشت آراپسته  بایران و توران و هند و ستان  پیرداخت کار و دیار عرب  بیجمل مرقت بی گاه و کاه  دران خوش هو انزل دلکش ی  پاراست مجلس بسنگام می  ز منقل بر افراخت خرگاه را  پاسا قی آن سانسر رنخند  بمن ده که پائیند دارد مرا</p>
<p>غمیت کردن صاحب توان میجا هجوم بصوب دار  الملك روم و باقیمه مشاورت کردن مشاییر معاوت</p>	
<p>چنین بست بز نامه زین درای  علم برد بردا من کو پسا ر</p>	<p>سفر کرده این سپنجی سرای  که چون نیسکون ابر در نو بهار</p>

جمازه سوی مصر گردیدتیز  
شد که حد یو کیانی کلاه  
چنین داد فرمان بریا سپهر  
که دنبال آن زخم خورد سگ  
شدند آن نر بران مشعل فرو  
در آن شب سر بر سنان کوهی  
تساره ز کرد سپه در هاب  
جان فتنه بود آن جان بورد  
دم صبح کین مشرقی آفتاب  
رسیدند سادک اعیان شام  
ز قصیر ما عذر خواه آمدند  
کردن گرفتند مال مان  
تجسس آن کار بشتافتند  
خطیبان در اطراف ملک  
را بر سر شمشک ملک شام

گرفتند در پیش راه کریز  
که نخر سپرون شد از صیدگاه  
بعزده شیران نخر کیس  
شتابند شیران آمو سوار  
شد از روشنی نیم شب بیم  
شده به روز قیامت شبی  
در خشنده شمشیر ما چون شهاب  
گرو و خلیش نیدند کرد  
ز دریا بر آورد بر چون سها  
بر کاه حاقان جم احشام  
پانندگان در پناه آمدند  
که یابند امان از گزند زمان  
ز قتل و ز تاراج امان یابند  
ز القاب او بازه کرد لب  
بزرگ بخشش در آمد تمام

فرود آمد آن لشکر بی شمار	بگرد و مشق از پنی کارزار
هم از کرده جا بجان سپرد	بمیدان نوح اندر و کسیره
تیز نژده دارای مصری اسپس	بترسیداران کثرت بی قیاس
جو مجلس تهمی شد ز نامحرمان	کهر رنجیت در دامن بندگان
به پیران و نادانل شمشند	کشاد از سر حقت راز بند
کای نامداران مصری گروه	نداریم ماطت این شکوه
سپه در زمین نیت جدیدگان	فروده برین لشکری آسمان
حذر و اجبت از بلای حسین	ندیده کسی از دمای حسین
کز زندگی که جبه عار و است	ز عار امان خواستن خوشتر
کز یزید بن کاکام فروری است	که در روی صد امید به فروری است
ز چکی که پایت در آید سبک	صلاحت کز یزیدت انجا بک
کز یزید بن کاکام فروراکمی است	ستیزه نه بر جاز دیو اکی است
کز یزید که از روی و نادانست	نکو تر یزید چکانی که از جاهلی است
ازان فتنه جان پستان پیم کرد	وزان پیم شب را بدو نیم کرد
بان محرمانی که سوار گشت	ازان ره که آمد روان گشت

کمانها را فشان گشته آل  
شده خون کردن مصری پهل  
زرکان چنگ آور پر غضب  
یکی را در افتاد از سپهر کلاه  
یکی را تکاور در آمد پسر  
بنودنی میان سپهر خود و  
اتامه جو مرغان پهل شده  
زرکش کمر گاه پرداخت  
نپر و پد را زمر کب پسر  
ازان مملکه سامنی با پسند

نهان در شفق هر طرف صد هلال  
روان گشته مر جانی رود  
کزیران شده نحر سپاه عرب  
و کمر را سپهر افتاد بر خاک راه  
زبشت کما و رفا دان کرد  
که در خون دران ز زکمه بود غرق  
پراز خون ز شمشیر قاتل شده  
عقابان بروبال انداخته  
بسیارم از یاد رفتی پد  
بصد حیده خود را بشهر و مکنند

که کجین فرج از دود به سپاه صاحب ترانی  
و تسلط صاحب ترانی در عین شایسته کا ترانی

کشایند این حصار بلند  
که صاحب تران سپهر شام  
بویرانی شام جنبش کمان

بدینسان گذر خنده در شمشیر  
کمر بست بر کین وائی شام  
بیانک کور که غرضش کمان

۱۴۶

جانشاه و نهاده سلطان پیل  
 جهاندار چاک خیز را  
 محمود خان نریشخ ارسلان  
 دو اندند تو پس میدان جوق  
 جواتش ایران آسن قبا  
 کشیدند شع دور و از میان  
 سزیز ما شان زمین سوز شد  
 علم کشت شمشیرهای سینه  
 فرود رفت در موج دریای شیخ  
 سو جنگ ویر بهادر را  
 ز سوی سز اول بر آکختند  
 شده شه ملک یوران گروه  
 بچند قبه یار و پیمان  
 نهادند روسوی میدان  
 ز چکان شبک شد آسینها

بجرات جو شیر و بقوت چپیل  
 هم آورد کلکون شبدیز را  
 ز دنیا شان با گروه یلان  
 در آسن جو شمشیر برین عنق  
 جهان سوز بر شبت باد صبا  
 بقصد پسر اندازی شامیان  
 ز والای آتش افروز شد  
 ز سر تا کدشت آبت سمیستر  
 ز سامی و مصری بسی بی دریغ  
 بفوجی سواران جهای زاد  
 بشامی تراوان در آنخشد  
 جریا و سپر و سردان گروه  
 بشورش در آمد زمان و زمین  
 بریدند امیدار جان  
 کساده ره ر قن کینها

در انگت ماراج جانها ز  
شده تیر ناشع بجم جبال  
ز سر سو بر فرق کردن کشان  
بفرمود از ان بس کشکر تمام  
ز قب سپاه و عین بسیار  
دو لسكر جود و حشر کرد و برو  
جو الیز کوهی پسر اپرنگ  
در آمد ز مر جانی صد سزار  
فوز ریخت چکان باران ز میخ  
بگلبانک کور صلابت صدا  
ز خون شنان دشت و در لاله زار  
پسرای گلگون و صفهای کین  
سیه کشت عالم رود و سپاه  
سر تنهای زرافشان شده  
تن مرد ز بنور خانه رتیر

چو زلف خم اندر خم بر کرده  
سر شمع را شعله والای آل  
پزارفتند چون گل کل شیان  
بمیدان رو بنذار پسر استقام  
بمیدان شتابان نهران نیز  
شده کوه و دریا هم کین نه جوی  
جو قلم کی بجگر کینک  
کمان و مشتقی و حاجی بکار  
در خشنده چون بق بلان سخ  
اجل را سسی داد مردم ندا  
ز خون کشته پای ستوران بکار  
جهنا و کلهای آن آتیش  
کر قند بر آسمان مهر و ماه  
بمیدان سر سر افشان شده  
جو ز بنور چکان ان جای سیر

۱۴۵

جو مور و فلج شکر بی شمار	برون رنجتند از پی کارزار
برون از حد مدبر شو بخت	جو یک پیمان برک درخت
دو دیده ز در واز یافت نکر	جو از چشم عشاق خون جگر
نیستان شد از نیزه صحرائی سام	در آن نیتسان کرد سپهران خام
اجل سایما ز برون میدواند	بمیدان همانا که خون میدواند
از آن فتنه عام صاحب قران	جو آگاه شد کشت حیران دران
چنین داد فرمان سپه پاک کش	کز احوال و احوال در پیش خویش
بنزد سدی بران سیل تند	که آن سیل کرد دزدش کین کند
بتعیل آمن تنان دلیر	فرود آمدند از پستوران خوشتر
پیکن خط کردان کردوش کوه	کشیدند در پیش سدی حوکه
به نجاه کس شاه صاحب قران	برآمد فسر از ملی کامران
بدستور عادت بکار نماز	که اینده شد خسر و سرفراز
ز بعد نماز آن شه ارجمند	در آورد پا در رکاب سمند
چو عشاق پدل نبالند ای	جو خوبان یچو لاکری بود پای
بر اسپان صنوبر قدان جلوه کرد	جو بار صنوبر بر سر خود زرد

رسد آتش بنظر آران نیاز  
بزیستان در لطف همه باز کرد  
و پستادشان حرم و شاه کام  
و در روز کین عاشق در دهر  
ز بجزان شب اسک شنبخت  
بدولت فریدون جمشید جل  
که تا کرده آن منزل پذیر  
نجیش در آمد جو کبیر سپاه  
کمان برود بخواه پیوده رای  
برون آمدند اکث شایمان  
ز دولت جو کردد سر پستی  
سراسر خطا آید اندیشه اش  
از آنکس که دولت کز زبان بود  
کسی را که ز بخت و دولت بگید  
ز دروازها شورش آنگشید

پا بوی پس سلطان عاجر نواز  
بشتر نهایشان سپار و ز کرد  
سوی صلح جویان ایتم شام  
ز دراز سوز دل آتش اندر سپهر  
سر شک ستاره هم از عم بر بخت  
از انجا سوی غوطه او رد میل  
نیشمن پی ساه کرده و ن سریر  
نهان گشت در کز جو رشید و  
که از دهم جنبید لنگر ز جای  
که بنزد در کار میدان میان  
نه نپسندد که روز کار بی  
به کار بر پا خور و تیشه اش  
بر و فکرا نیشته تا وان بود  
نیجه دهن فکر بگوشش بد  
سوار و پیاده برون بختند

۱۳۴

مداریم از روی ناکامیت  
 که اینجای بسی انبیا بودند  
 نخواهم که نمرگه را پستان  
 و گرنه بتوفیق زردان پاک  
 بنیدیش آن روز که زوی کن  
 شوم در خرابیش بی اختیار  
 صف لشکرم و جله کینه است  
 در آن دم که دریا شود موج با  
 از آن قیمتی که مرده بسپند  
 بتعظیم قاصد که انیده شد  
 ز پست ما و فوجی را عیان شام  
 که ای عالم اراکت کرده ایم  
 که از جرم ما بگذر و شمشیر یا  
 پس آنکه سر ما و آن پستان  
 و پدشاه اگر نبد کار امان

خیالم بجز محنت شامیت  
 بسی او یابین نه اسوده اند  
 ز من در خرابی سود و آستان  
 کنم در هر چرخ کرد خجاک  
 دشتقم در آمد بر زیر کین  
 هم در رود بر سپر این دیار  
 خرابیش آیین دیرینه است  
 بکفت معلوم کنی دست رار  
 جو کوش فرج کشت او زیند  
 بدخ شهنشه سرانیده شد  
 یا بوس شاه سعادت غلام  
 بنجسای اگر تا تب کرده ایم  
 همه جا که انیم فرمان گزار  
 ز پنجم روزه را پستان  
 بس از پنج روز در کزین مان

فرستاد و انای سنجیده  
که ای دالی مصر ازین پیشتر  
بجایی رساندی سودای خام  
حکایت بجایی رسیدار تینه  
ستیزه کند عالمی را خواب  
بغالب ز خود که ستیزه دگیسی  
که آسو سوی شیر آید و لیسر  
بکوتر بیارار شود که سینه ساز  
ستیزه کند که بصر هر پسر اغ  
جو پهلوزند شیشه بولادرا  
اگر بر دوش آوری شیت خوش  
جامد عاقل ستیزه دجنان  
کوزنی که کین با پلنگ آورد  
کند حمله چون از پسر که عقاب  
ازان آورم این مدار ایگار

خود مند پیری جبهان دیده  
مزن بر تن عالمی شیت  
که بر باد شد شیشه شک شام  
که بپستم بقصد تو شمشیر تینه  
طریق ستیزه بود ما خواب  
شود زان ستیزه شیمان سبی  
برار و ز پهلوی خود کام شیر  
معلق زن آید ز پیللی باز  
برون آردش مرگ دود از دماغ  
برار و خود از زنج فرساید  
کنی هم خود از زده کج شیت خوش  
که احسار شود عاجز و شیمان  
سر خوش را زیر پلنگ آورد  
کجا آورد جغد بچاره تاب  
که در جسم آیدم بر تو و این بار

بگردد عشق آن سپاه کزان	صف آرای شهد از کزان کران
قواول سواران باهوش سبک	دلاور همگان فیروز جنگ
بانتک میدان شتابان شدند	شتابان هزاران میدان شدند
کشیدند چنگ آوران جنگ	ز قربان کانه از گنج گنج
ز مرد و طرف تیر حشمت گرفت	دل از جان این دل گزین گرفت
سکپستی در آن سخت میدان	ز ستم فرس نعل و ز نعل پشمک
در آن حال شهزاده رستم جو شتر	رسید از فغانه نار ان دلیر
عدو را نبیره روی بزوی کین	سکپشند در دم بسیار تو بمن
کروسی سوار و اول لقب	که پیش آمدند از سپاه عرب
زمیدان نهادند رود در کیز	جو دیدند این ورسم تینز
غضب نماک ترکان خنجر گزار	گرفتند و کشیدندشان بی شمار
کروسی که کردندشان سیکتر	رساندند زنده بی پای سپهر
شدون و تیر تاشس و هر کس بود	ز ایل حلب شاه فرمود زود
که بهر بیاست سراندا حشد	ز سرماناره بر او حشد
و گروز شاه سعادت غلام	بسوی فرج والی مصر و شام

حصاری سزبان رون آمدند  
عطا بخش صاحب توان مان  
جو دشمن است آید تلخ کام  
بدری را بدری دیو خوبی بود  
بدشمن کوی کن ای پاک کیش  
دران خوش بونزل لپسند  
از انجا جو سلطان کردون تیز  
مقیمان حص از ز بندگی  
جزان فتح شد دل غت نیز  
شد آن فتح چرب و لخواه نیز  
وزان پس بفرمود آن کاک  
بسوی دمشق از پسر اسام  
بران بردلان سهلک بود  
وز انجا روان کسب های کام  
جو آورد رسم زیارت بجای

نیز راه اطاعت برون آمدند  
گذشت از نر جو مان مجرمان  
بود جسم نحشی به از اسام  
طریق کویان کوی بود  
که از خنر کوی کند کار جو  
شد آسوده آن شکر از جنب  
سوی حص کویان کین کرد تیز  
رسیدند جو یان و خندگی  
سوی بعلبک را نکر دون  
زن و مردش از علام کینز  
که از خیل نام آوران صد  
شهبان شوند از زه اشام  
سو بنگ با و نیز با و بود  
سوی روضه نوح بر دی پیام  
بسوی دمشق آمد آن نیک ای

ستوران شان جمله ز زین نعل	رکاب دیران مرصع به نعل
سپاسی بر است مصری	که رفت آسمانرا سکن ز یاد
در آورد اساسی شهی و عشق	که با آن سپهر برین باخت عشق

رقن صاحب توان کردون غلام بد مشق تکانه ملک شام  
 و کرقن ملا و قلاع آن راه را تمام و حمار به کردن با فرج افراغ  
 سر انجام و کرقن آن بدر بر کشته روز پیش آن سپاه طغر فرود

رقم سنج این پیش خاطر پسند	نمونه چنین داشت از نقش بند
که چون از حلب شد ممر افراغ	سواهی و مشق آمدش در دماغ
سحاینه باندازد آسمان	شد آشوب و شوز زمین و زمان
روان شد بانسیک شهر حما	بزرگمین از سمک تا سما
در انشای ره جار قلعه دگر	منخر شد از صیت آن نامور
سواران لسکر کشن پیش زو	که بر زد پیش از شده انجا کرو
حمارا گرفتند و ماندش حصار	حصاری جو فرخ برین استوار
کردنی عقل و کیا ست بری	در انجا زده کو پس مانع کری
جواز سایه خمر کشورشای	زمین حادید فسر سهای

جه یار بود کس جز من را  
جه قوت بود یا سه را کاه صید  
جو دریای عمان برادر حروس  
جو بشیند و رای مصر این سام  
سرا ن عرب را مجلس شاند  
که ای شوخندان مصری مقام  
که قمارقتند و عازم کرمی  
زم مشرق زمین آفتابی بنو  
بهر جا رسید خیل پونین اش  
مادر سرام و ز سودای او  
رسولان در اقلیم مغرب زمین  
زم مغرب زمین شکری کرد  
بر آراست سالار مصری سپاه  
اساسین قتل برون از چسب  
را سپان بازی و بحری قطاس

که پهلوزند شیر غزنه را  
که بار سفیدش در آید بقید  
خروشیدن سلیمانید شوش  
شدار جام اندیشه اش شرح  
ز درج لالی جوامر شاند  
شینیدید حال مقیمان سام  
نه شهری در آن مانده فی شکری  
بانگ مغرب شده تیز و  
نه پونیده مانده نه رونیده اش  
سواهی تماشا می هیچای او  
شهبان شدند از بسیار و  
که شوان شمارش بعد دراز  
سپاسی که شوان بسوی نگاه  
ز خود زرا ندو در زمین رکاب  
فزون از شمار و برون از چسب

تلف شد بشمیر ز مرآب دار	ز فضل عرب سپید و سی هزار
چه پر دل جیبی دل چه بز با چه سپر	شدند آن همه کشته و دستگیر
برون حبت بر شیر برقی سوار	رهنش کاه اعرابی برق دار
ز آسب آن فتنه چنگا لب	خبر رد سوی دمشق ارباب
بخمن کسی ز من نامد برون	که از موج آن تینه در بای خون
شد از پیم آن بوم زیر وزر	جو آمد بسوی دمشق آن خبر
بتدیر آن کار پرده شدند	سران عرب انجمن ما شدند
که ای برترین اجداران مصر	نوشتند در جی سلطان مصر
که از تیشش آسمان کا پسته	ز سوی عجم فتنه خا پسته
تماشای شهر دشمنش سو پس	بلک حلب زنده گذار کش
برافشا و بسیاد مردم ز گل	ز پیدا مردم کشتان مغل
که بندی بران سیل غزنه راه	کریم تو آیی درین کار گاه
بدریا بحر کوه هم پنک نیت	بخیر شاه با شاه هم تنگ نیت
ز خورشید بر هم خورده حرا	بزارند تاب شهبان جا کران
بمیدان تو باشی هم آورد او	تواری کرماب ماورد او

نهادند ترکان با جواب روی  
بیان عرب خفته در خون خاک  
زرد بر تن مرد خون رنجتیه  
نه در نیز ما نشان مروت نه قهر  
شده کرد با شش سپهر با ایشان  
دیران شامی همه در دناک  
جو دیدند خیل حلب کان گروه  
غناها سپکار بر ترا مشند  
کزیران شد آخر سپاه عرب  
عرب در کزیران جهان رنج  
ازان نامور شایمان ترک  
بهم در شده چیل اهل حلب  
کزیران شده دولت و نجس  
بجستن عرب را حمزه دوان  
را اهل حلب آن قدر کشته شد

همه شیر خشم و همه جنگجوی  
ز شمشیر ترکان بگر جاگ جاگ  
جو غربال کرد فاسخت  
جو ماران مرده نه مهره نه زهر  
بصد در دو غم زیر سپهر نایسان  
بحسرت نجف تند بر نطق خاک  
بندی و آرام سیلند و کوه  
نرمیت نکمان شیر شت ما شند  
سر بر حکرت شنه و خشک لب  
جو خاشاک از موج سیلاب تیز  
سعادت کزیران چو ایشان ترک  
مران قوم را روز کرد دیده  
شده سرگون سپهر و ششان  
جماره دوان نی حمزه رومان  
کار کشته مر سو دو صد شنه

اجل آمده از آسمان بی گمان	کین کرده در گوشهای گمان
غبار سپه کله مهر و ماه	زمین بر نم آسمان بسته راه
ز خون گل شده جلوه کاه مهضا	فروز قوه سپان در آن باسا
سُم باد پایان شده قوسای	سر سر کشان مانده در زیر پای
بذیر قه نبی یاد مردم خلل	گشاده شده پتکاه اجل
ز بس کشته افتاده بز خاک راه	شده عرصه رزمه قوت نگاه
قناده نبر بر آن سپان یله	زاسب یله طرف صد کله
روان کرده در یای خون مرد	شماورد در بجای مرزان
ز سوی بر انغار با بکر خان	جهانید تو پس چونیر از گمان
بر آورد کز کز از ابد و شش	بر آورد مغر سر از کوشش
سپاه عدو را بشمیر سپهر	در آموخت آیین رسم گریز
چاشاه و نهراوه سلطان سین	ز سوی جوان غار جوان سین
ز جا با و پایان بر کنخیشد	بخون خاک میدان در آخیشد
مخالف نیار و داب تینر	سبک را آورد و در گریز
دیران نم از فلکاه سپاه	دواند تو پس باورد گاه

ز سم پستوران مرد و سپاه  
جو صفهای کین اوران سار شد  
ز مرد و طرف سورن انداختند  
نخستین دیران پاکیزه شد  
برآمد دز تک کان یلان  
بدن آسین شد ز پکان بسی  
ز پکان جو کفیکر خوش شده  
شده سینه صدوق پکان کرا  
بر آورده چنگ اوران جزون  
ز پس خون زهنا بر و آن بده  
پس آنها بخون زید در کار شد  
پس آنها می کردان این استیز  
دران ز رزمه مشنه شد بلند  
نهان گشت از تخی آن مصفا  
سزیزه پر دلان سینه سوز

نززل در آمد میعاد کاه  
در قنده از طرف بار شد  
مهربان بر یکدیگر تاح شدند  
گرفتند کفیکر کانهما بست  
بیعت شادند خسر دو کلا  
بچوشن نماید احتیاج کسی  
جو کفیکر کفیکر تن شده  
ز پس مانن پکان سجد دران  
بخون نخستین تن از چا سنین  
میان و وصف جوی خون آمده  
ز خار پستان دشت کار شد  
جو مرکان خوبان نخوزیر سیز  
که رحمت نیاید بر یاز کردند  
مروت جو سیمغ در غار قاف  
شده جاک شمشیر ماتیسه دوز

بسی آتش افروز بنیاد سوز	بسی نوک انداز پولاد دوز
که کرد و بداندیش در کینه کند	نشسته بر پشت پهلان تنه
در فحش از آسمانها کشاد	دم های بر رفت چون کرد باد
سان جسم سیاره را میل شد	خم روی بارتن پیل شد
عدو را همی گشت سمع و چراغ	دم های می برد شوشت از دماغ
سوی سایمان برد موج ستیز	یکی آتشین و جله موج ریز
علما مامت روز نسوز	دم های روین نمودار صور
خوشان جور عذار دماوند کوه	خم روی بر پیل کرد و شکوه
عرب وارپتند ضعیف	وزانسوی کردن کشان عرب
بر سم عرب لشکر آراسته	ز شهری بری مدد خواسته
بمردی که داوری داده داد	همه پهلوان شامی تراد
بگفت نیز تا بجه مار دو سپر	بر اسپان بازی همه جلوه کرد
بجلوه نذر وان ز چنبرام	بیازی پستوران زین لبام
بخون ریختن کینه خواه آمدند	دوشکر بیعاد گاه آمدند
جراغ خسرداد دم های گشت	بر آور زبانی خروش گشت

دگر باره تو را نمی کامیاب  
صف آرای شد لشکر آرای تک  
دیران ز مغفرت او خسته  
میان بسته در کین دشمن همه  
ببین سپه سرور کا حکار  
شدش خور ساه مخم و کا  
سیلما نشه آن شیر و خن فر  
ابا بکر خان قتل آرای شد  
جانشاه جا کو بسیار سپاه  
بایشان کروندی نام او را  
بفصلت تابنده سلطان حسین  
تقلب سپه شاه کیتی نیاده  
جو کو می شنشاه در فلکگاه  
رضفها علیهاش سپه برزده  
بر پیش صف دشمن از تره پهل

کران کرد از پانی نصرت کباب  
بهین رای و دارای انبای تک  
اتاقه ز مغفرت او خسته  
زده در میان عطف دامن همه  
رقم زد به میرانشه نامدار  
ز می آن حجتیه واقعا  
بایشان طلکا فرستخ و طفر  
بنام آوردی قلیش حاشی شد  
بمحو و جان پر دل کیتی خواه  
شدند از پنی کار کین باویران  
که دست بر خاس از رض عین  
به سر حکم کرده خورشید و ما  
سر کوه را ابر بحر سپیاه  
فرخان زد یوار کین سپه برزده  
صفی بست کیتی پستان خدیل

<p>حدیث تماش سودنی کرد بران را ایشان یافت آخر قرار</p>	<p>بسی آتش کنجیت دودی کرد که باشند در کار کین استوار</p>
<p>مخاربه کردن صاحب قران سپهر احتشام در نواحی حلب با کردن کشان ممالک شام در سیدن صبح دولت شامی برادشام</p>	
<p>نهد کار پر و از این داوری که از کار غیب صاحب توان غان باب شد سوی مرز حلب در آمد بمرز حلب رستخیز به جنبید و دران بوم را بم یقین شد جو ز ما دران شام سپه سردان دیار عرب برون آمدند از حلب کینه خواه فواسم شد از شام خندان سپاه بسم روز کین شهسوار سپهر بر آمد برین خاک ز پناه خرام</p>	<p>برین گونه آیین کین آوری شد آسوده بان سپاه گران بشورش در آمد محیط غضب بران بوم در آسمان مشیه ز آسودن آغاز و انجام بر که آمد بمیدان سپهر اشقام سر پرده پیرون زدند از حلب که بنزد بر وجه کینه راه کران خیره شد دیده مهره بر افروخت تراش کینه جبر بر آورد در خشنده شمع نیام</p>

ستیزه باو باشد عقل دو  
همان که با او مدارا کنیم  
درم رازناش طرازی دسیم  
باین حیلہ شاید کہ این برتیزه  
نه سلطان مصروفه دارای و ما  
تواند جو او بی باو کارزار  
کسانی که بودند از اهل هوش  
اگر و می که بودند در حشر  
که خیل تندر آسمان نیستند  
ز نسک و آسن میدا پستوار  
بردی عرب شهره عالم است  
سخن باید از نیزه تیسر کرد  
تراک شود خانه تاراج به  
بیدان غیرت سرا کندگی  
اگر در بوی نی بود سودا

از کیش سد ملک مارا قنور  
همه بندگی اسکارا کنیم  
وزان خطیم زینر سانی دسیم  
بصرای دیگر شو دراله زینر  
مرا ند سپر ایہ این نجوم  
ولی سجا و نیست در کارزار  
نہا و بد بر چسب آن حرف کوش  
سخن را بیار حیب کردند  
بدری و بد تو امان نیستند  
برایشان کند تیر و شمشیر کا  
بمندار کر ترک در کین کم است  
جواب بدت مکر و زور کرد  
کہ باشی ز بون پس و باج  
بسی خوشتر از عجز و شرمندگی  
بود بہتر از بود ما بود ما

ز محض حماد ز انطاکیه  
 همه جمع کشند گردان سام  
 ز شامی شادان سینه گزار  
 بر آراستند انجن در حلب  
 تماشا و نامادل شیر سوش  
 کرای سپه نواران شامی شاد  
 باین کپس که مار بود داور  
 بلند آخری آسمان صوتی است  
 مانند بد بیکر ملوک عجم  
 نکرده جاو ترک پا در رکاب  
 در ایقلم توران نیروی بخت  
 زد دست سلاطین ایران زمین  
 ز دریا جه گمگت آب سپند  
 پسی پاوشان عالی جناب  
 بنی خاندانهای نوی کهن

ز سر مرز شیران و مر بادیه  
 پی کار کین جلد را استمام  
 بهم جمع کشته نزاران تزار  
 همه سر نواران جنیل حلب  
 رساندین خبر تککار باکوشش  
 شمار از من این سخن یاد باد  
 نباشد باو داور و داور سری  
 قیامت سگویی قوی و لنی است  
 قوی تر بود از فریدون و هم  
 ندیده جاو دیگر می آفتاب  
 ز جیکز نایب بگرفت تخت  
 برون کرد شمشیر و کشتین  
 شدند شش بون با جداران  
 شدند از راعش بکنی جاب  
 ز شمش بر افتاد ازین بون

<p>کراشع پسنی سرافندگی          مسخر جو گشت آن حصار بند          عنان جانب شهر عتاب افت          میمان آن بوم پیش آمدند          جو دیدند این فوخذ کیش</p>	<p>بسی به که از عجزت سر مندگی          دولت از اینجا شاد آمدند          ازان مهربانی داوری کام یافت          بخیل غلامانش خویش آمدند          نهادند پسر بر خط بند کیش</p>
--	--

توجه نمودن آن پسر در کامیاب  
 بزرگیب بعد از گرفتن به پستی و عتاب

<p>سپید جهانگیر قلیم بخش          که شه راجو آمد بش شیر کنین          جز شد ازان قصه والی مصر          ز پستاد زمان بسعی تمام          که آرد از اطراف رود حلب          شدن حاکم تخت کاوشق          در آید بخیل عجب در حلب          ز کفغان و از رمله و از کرک</p>	<p>بکشور پستانی چنین را درش          به پسنی و عتاب زیر کنین          که آمد خلل در حوایه مصر          بگردن کشان نواحی شام          نیندیشد از ترک خیل عرب          که در کار میدان کین و عاشق          وزان مانده خیل حلب عجب          رسیدند کردن کشان کیسک</p>
--	--

زین بر کور عدد کاشند	بی کندن نقب بشنهند
تبر جاشد تهنی یک سپک	بانگ زمان همچو زیر فلک
پیکار کردان کردون شکوه	مخوف جو کردید آن زیر کوه
وزان خصم را خان مان سوشند	دران آتش نطف اندوشند
بر آتش نشسته عدد در حصا	بزیر حصار آتش کارزار
بوزار آتش و وزخ اهل عدا	از ان آتش آن قوم در اصطرا
فوز و بخت از یکدگر آن حصار	جو کشت آتش نطف زیران شرار
وزانجا برون رفت ناموس نام	در افتاد و خننه بدیوار و بام
ز گھوار و کردار خود منقسل	برون آمدند اهل قلعه بیل
شرسک ندامت فوورسته	گفتهاز کردن در او بخت
با مید غنوه نگاه آیدند	بدرگاه کیستی پناه آیدند
شد از کرم شاه رخصان	کردی خجل کاغذ مسطیع
که آمد شیخ نگاه کهمان	چو سزا ده را دید شاه جهان
بگناجه کیسیریم از او شعام	گذشت از حربه بر تمقل تمام
به ارا شعامت عفو شن بسی	جو عا فر شود خصم پیش کسی

ز سرد و طرف اهل ناموس فرام  
کسی کو پس از باره کردی  
ز پایان جو سر بر زدی از بس  
فور بخت از بار تا خار تا  
شده آتش نطق زیران شرار  
همه دو و نطق بر انگ بود  
پلنگان سیرا گل کینه جوی  
غریب و خروشیدن کارزار  
و ماده زود نازد و وصف نان  
شدار را له پشنگ و باران سیر  
در انشای آن شورش داوری  
ز سیر از شهراده ریشم رسید  
بان مشعل نور پوست شمع  
بدریا جو پوسته شد شاه  
ز اطراف سیران بر خاشخوی

پی نام و ما مو پس در استمام  
بیتری ز با لاشدی سپر کون  
پشکی بر پشیان شدی معر سپر  
چرخش از چرخ سپیان تا  
جنم شده از سرارش حصار  
چو ابری که باران و پشنگ بود  
بنخیر آن کوه کردند روی  
بر آمد برین لاجورد حی صا  
چو غنچه شیران همه کف زن  
ز خون میان مر طرف بگیر  
که کردی بش آسمان باوری  
بداندیش را لاسکر غم رسید  
به مشتری باز کردید جمع  
از انشای موج غیرت فرود  
بتسخر آن قلعه کردند روی

۱۲۵

بلندی آن قلعه دوش فرس  
 ندانت کان سر بلندی کوه  
 جوش تقار بر صیدار و مین  
 بر گاه را صر صراپان بود  
 جو صاحب قران از سر کین و ششم  
 ز ناخبر روی از درون حصا  
 بر آشفست از آن قهرمان مان  
 بفرمود تا قلعه را بی درنگ  
 میان بی توقف بی کار کین  
 دو دیدند بر باره چنگ اورا  
 زیبالا و بایان دو صفت و بر بلا  
 زیبالای قلعه فور زحیح شک  
 فکند سوی جبر پینک را  
 شد از آتش نطف سنگا که م  
 دیلان بخو نیز کر دیده تین

که اندزشش سزگون در پیش  
 بود پیش چرخ برین بی سکو  
 چه بر آشیان صغور جبر بر  
 زیبالا و بایانش آسان بود  
 بنظاره قلعه بکشد چشم  
 فکند پینکی سوی شهر یار  
 که از جرات کس نرد آن کان  
 نمایند قسمت بر مردان جنگ  
 شتابان شدند از بی زمین  
 بهم از پی کار کین یاوران  
 بهم آسمان زمین کینه جوی  
 زیبایان بر آمد یا لا خند  
 زدند از سر کین در چنگ را  
 سرو مغز از پینک غاده نرم  
 ز غیرت فرو پسته راو کریز

ز تبا می شده متصل  
بود برج و باروش کسیر سپیک  
حصاری چسب برین توان  
حصاری کوهی بفروش کوه  
پنجان آن کوه میران همه  
جنان سوده اش گلگزه بر سپهر  
نه خندق و گلگزش بی شکلی  
زدیوار نایش بر آورده سپهر  
ز پایش شوان بیلاکگاه  
ز بنساور خندقش بی گرفت  
ز سی خندق آن حصار سین  
ر سپید از قضا ساه کشور گسای  
یکی مدبری تقدش نام بود  
بمضبوطی قلعه از راه رفت  
ز باخسردی راه طیفان سپرد

ز ایوان اولی ق کیوان حسل  
سپهری بر آورده از پنجه کنگ  
سوی گلگزش کس بزده گمان  
که دیده ز پستک تراشید کوه  
ز پیکان کین شیر دندان همه  
کز انجا پهلوی کوه گذر کرده مهر  
یکی در شری در شریا کیجی  
پستاره جو پستار نظر که  
که حد نظر نیت بفرغ راه  
محبیطی است پر امن کوه قاف  
که شد کاو بجز ریش کاو زمین  
بپیکار آن قلعه آورد رای  
که توبت زن والی شام بود  
کو تا حشر دند در چاه رفت  
رسی انجمن مرد ماوان سپرد

۱۲۴

وزودا بشتن چشم باری حطاش	ز بد اصل امیدواری حطاش
بسوزد جهان چنان شد آتش بلند	بد فرمان بود جاه پس ناپسند
دگر باره فرما میشد بکی	خداوند اگر بخشدم زندگی
وزان دیو با دشمنش حرم باغ	برون آرمش باد بگر از دماغ
کنم دم بدم غل و زولاه اش	ز طوق و رکاب کانه اش
کندر ستونی بگر امی اش	تا ما که اندیشه شامیش
غمان غمیت سوی شام یافت	وزان فرز و خنده چون کام یافت
که کرد از نیش قیامت گریز	بشام اندر افتاد آن رستخیز
برافروخت آتش کینه رخ	شدش متعلای سپه ساروخ
کواکب دیران و سحر ادا و پاه	کروسی با و از سران سپاه
جو صبح فروزنده در پیش روز	شما بنده پیش از شته خصم سوز
علم بر کنار به پستی حصار	جوزد و دو چه سپر و رکاب کار
از ان داشت این کلخ مینماهی	یکی قلعه دیدگر محکم کی
فلک بجز کردیش بزجا که زیر	بسند پکندر درش در تینر
بماش خندق قضیتش مابه	ز ساینده معاری اشتباه

زمانی که یوسف رخسار بود  
بگشاید از نند شورش ز نای  
ببند بر پهل ز بارگاه  
بنم در آخر نظر و خست  
کران شد ز پایش مرصع رکاب  
دم جسمم کاو و دم کاوم  
روان شد بسوی او در نایلی  
ز بسیاری خلق مچون سپاه  
ز نظاره آن جان شکری  
در اندک زمانی گرفتس بکعب  
جو دید بسوی او سپیان شام  
که در ای مهر طسیرق صوا  
جو که شد از قصه حاقان نشان  
که آن کم خرد جسم کس بی شاد  
ندانم مگر شرح و پاجه اش

نظر تا بطالع سپهر او بود  
جینت کش آرد جینت بجای  
در از نند جنبش باین کارگاه  
جوانغ نظر از آخر و خست  
بر آمد بر شرح سرف آقا سب  
رسانم بگردون طرافاطم  
همه موج آن نیل پونین پهل  
نواهی سیواس شد خمر گاه  
نماند از خسر و ذره در سپری  
نداد آنجان سرکش زار و کرب  
فویستاده آمد از سوی شام  
غان باب شد بیت این را جواب  
شد آن بر غنچه آتش نشان  
ز مند و پستان پل را یاد داد  
که او هم غلامت و هم خواجه اش

۱۳۳

زمن با یه تخت خانی بلند	زمن بلج نوربخسری احمد
نه فخرم تعان و نوربخت	نمرازان جویان مرا جاگرت
زمن نام ترکان بلندی رفت	زمن بخشان ارجمندی گرفت
که گوید ز خاقان و او آسیا	که گوید ز فقور و خلیش حساب
جز این نیست معنی خزارشاد	که من فضل قیصرم یا قباد
کسی را که باشد جوی عقل و هوش	بود اینب نامه خواندن هوش
ز منی است عالی آن پسر	که نسبت باو کرد خود را پسر
بمروه کسی را که نازندگی است	بسی مردنش تهر از رندیت
که او زنگ شامی خیرین بزر	که از امیراث کیر و پسر
بود پادشاهی شمشیر و پس	بمیراث شوان کرشن ر کپس

عنان یافتن صاحب قران مالک رقاب بعد از فتح  
سیواس بصوب حصار به پستی و غنای تاب

ز مشک خن کلک نامه فروز	چنین کرد آرایش روی روز
که میرخل کیتی پستانان تهر	ز کفار قیصر دلی داشت پر
مکره در دل و چهره بر روی داشت	که سیلاب اندیشه در جوی داشت

جو داپنک کان کشته باقیست  
شدار انجن چون بخت سرا  
بم برزد آن شد بادش حشاغ  
بمجد بر خود جو چمن مار  
که قیصر سبک بوده و نیزغز  
ندانم که کرده بد آموزیش  
بود نارشش او که قیصر فریت  
اگر کوید او من پکن در دم  
پسهای شان من سد در  
من اهل چهار اینست نامه  
مرا پست امروز جندان سب  
نسب نامه کس از منجا بخت  
اگر برترین جدا و قیصرست  
رسیده بهنگام سلطنت  
جراغ شبتان بوز نجرم

کهرمای آن درخ ماقیست  
رسید آن پنجه سر اسر بجای  
شدار زد و وحیرت پریان  
زبان کرد شمشیر مراب از  
ره اشستی می کند پای نغز  
که آخر رساند بید روزش  
ز خدام ما میر کی قیصرست  
من امروز صد سجوا سکندرم  
نمی باید از من نسبت نامه  
نشدار نسب کرم سگ نامه  
که عار آیدم از شمار نسب  
نزاران نسب شدید سرست  
هین جد من نیز بوز بخت  
بیراث تحت تو اناخیم  
باو میرسد بنست افسرم

۱۲۳

<p> طرازنده تخت اسکندرم  نمته نابادم سه و شش بریار  که دانند کانش بداند نام  کدامین بود جوشش کاست  که او پیش ما یززم جمیع پیش  کشم کوه در پیش دریای او  برم ره ز نار اسوی کاروان  برم موج طوفان سوی شش  زخم برک غیرتش نشتر  که تخم دهد یاد هم افشش  که چیران فو ماند چرخ کهن  برون آمدند از رسالت جمل  نه رای خموشی نه پاری گفت  نه بر حاشی رای توان گشت  نه گفتند ایشان نه بر سید او </p>	<p> نشیننده سپند قیصرم  بودت رشت تن با جدار  جز مرست ابایی اور مقام  نماند اپت تماش کست  برانم که رانم بر حد جوشش  برم رو میار اهری بجای او  شوم تی ترد و بچکش روان  علم کر ز دانش سرکشش  روم با تبر ز بل پیشتر  برم قلعه آنجان بر سرش  پروا خت ران کونه جندان  رسولان از انجمن مغسل  رسیدند ایندکان سگفت  نه پیام قیصر توان عرضه داشت  زا حوال آن رومی تن در خو </p>
--	---

غلط کرده اندیشه در کار و  
و پستاده سویم غضب نامه  
ز همدیدش آغاز را پسته  
کند فخر کافلاک بست نسند  
بزرگان جگیزی کا و دزد  
سپاه ما آورد در چسب  
که گوید از آن کرک رو باد  
کنند گنهار کس ناستناس  
جگویم از آن سندی بی تا  
فوزاد کان نظر چپ اند  
دوپه ست باجیک ناکرده کا  
زکنده شکن غوری بی ستر  
جرا باید این قوم را نام برد  
ندانند مگر جسد و ابای من  
من آن سر بزرگم که شد توان

نداپسته آیین و بنجارا و  
بر سطرش از جنک سگاه  
بتعریفش انجام بر پسته  
که جگیزی ناین زیر دست نسند  
مرا کرده نسبت بنیاد فرود  
بان بوست پوشان چون کاب  
جرا سوی آن شت باید کشت  
از آن رای رای کرای هندم قیاس  
بتعیانی مطبخ آید بکار  
ز پسل کدام از شراد که اند  
از ایشان چه آید که کارزار  
جرا نام کیسه زدا اهل بصر  
در اعداد کردن و از آن سجد  
نداپسته توقع و طعبرای من  
بتیاج فلک قدر من آسمان

۱۳۱

<p>بنومرجه با بیت کردم سپام پرداخت نقاششش حیر بسنیدانکه بسنیدید صدف و از خاموشی رکنجه</p>	<p>تو دانی دگر بعد ازین و سپام شدارال معاش رنیت بدیر خرد اول عقل را دیده برون اسپه جوان درون</p>
<p>که روم نامه فرستادن صاحب قران آمدن حاجب ان</p>	
<p>جو آمده شد حال نامه اس بیا یون همایی سوی بوم روم جو در روم آن مرغ و خند فال بعزت رسول رسالت پرست بعرض رسالت زبان برکاشت شدار نامه معلوم بایان گاه نسانید رومی قصیر خباب که دشت کردی ز سنگاه ام بنودی که ای بی گشتی پسند تغرا خود مند بنداشتم</p>	<p>و آموخت کفار سنگاه اس و پیستاد و خرم شدن مژگ ز بهر شستن فروشت فال در ایوان مقصر صنف درشت در آن عرض که عرض کرد آنچه دا بر آشفست قیصر در ایوان بار و پیستاده را در مقام عبا زاوردن آنچه پسند نام شدی دیگر از کار تو پسند وز وجهشم قزاقی داشتم</p>

پندیش از رخ خویز من  
جو صبح مرادم ز مشرق آمد  
بیزوی باز و و رای در ست  
ملک مسند آرای تخت مرا  
بر آورد چون کوسن طمطراق  
بر آل مظفر طفر یافتیم  
بقحاق بر دیدم از باج استیمن  
ز غار گران آتش او دستیم  
شکستیم خانان حکمیر را  
هندو پستان بر کشیدیم  
همه سروزان هندو پستان  
جو شد رایش از خلی نامی ما  
بستی با جداران عالی شایع  
بما پادشاهان روی زمین  
ازین سروزان تعلیم گیر

پرنیز از آتش تن من  
زوغش با بصرای مغرب رسید  
کز قسیم ملک خراسان تخت  
زما جنت انعام جو بیان بر آفت  
تزلزل در آمد ملک عراق  
بر رسم ادب کوششمان یافتیم  
نهادیم در شستپان رستخیز  
بجکیر نای عارت جوستیم  
بکشتیم آن آتش نیز را  
جو هندو شد ارگرد مهر بوس  
شدند از علما مان این پستان  
بسانات کرد از علی می ما  
برین پستان سر نهادند  
پسروند شمشیر و انگشتر من  
که بر تو شمر دیم عبرت پذیر

۱۳۰

بگردان ازین کار تدبیر را  
 میاور باین صید که ترکهار  
 مکن کرک را و بر راه رده  
 بجا در مقام خصومت مباش  
 شود قریه کم گراز ملک روم  
 بخدام این در درشتی مکن  
 با مهر و زین از کین است  
 نذاریم با تو سپرد شمنی  
 که دارا اگر عاقلی جای خویش  
 کسی کو با اندازه اشس با پند  
 چرا ان کند عاقل شومند  
 جو داند کسی قدر و مقدار خویش  
 چونیکو کنی با تو نیکو کنند  
 ز شتر زاع دو مالک از قاب  
 نخاتم که این خایه صبح بین

پریشان مکن کور و مخچر را  
 بمرغایانم میسندار باز  
 بساوا که آرد شبان برده  
 ترا بردی کو حکومت مباش  
 نخواهد شدن تنگ آن فروم  
 نویی توان کرد درشتی مکن  
 زیشری و نندیت تیکم است  
 تو هم ساعد و پستی نسگنی  
 را اندازه پرون منه پانی خویش  
 تو اندکران پای بالا مند  
 که از کرده خویش نپند کردند  
 بشیمان کرد و ز کرد از خویش  
 بدم کنی رو بتور و کنند  
 شود لشکری کشته شهری حرا  
 فی نیزه کرد و بانسک کین

که ناکه زبا کجیب سای نجوم  
فرستاده سوی ان استمان  
که قیصر بود غرّه تخت قباچ  
بان کعبه کو یاد دارد نیاز  
جود است داری دوران تم  
جو زلف پری چهرگان باب زد  
نگیندیشان خیر کی در دماغ  
بزانو در آورد دانا دپس  
که بنویس از من قیصر پیام  
پس نامه را حمد پوند کن  
کن از پیشگر در فشان نامه را  
که ای قیصر بین سیجا هجوم  
با عدای دین می کنی داوری  
بران مدبران سرور است باد  
شیندم که داری هوای کفار

ز پیش طهرتن رنپس حد روم  
ز رومی رسانید صد استمان  
رنپس حد ما از زو کرده باج  
که مرغ حرم خواهد بر بخت نیاز  
که قیصر در بای او بسته در  
ز نفسی که بدخواه بر آب زد  
که رومی شمش فرورد بسایغ  
ز ده بختی بر سنگای حیر  
سلامی که باشد نصیحت نظام  
طرازش نیام خداوند کن  
وزان نمی شکر زیر کن نامه را  
ترا باد باینده اقلیم روم  
دران کارت ایزد و پدیاور  
زاداد کس بی نیازیت باد  
که بر صیدگاه این کداری

<p>طواف جهان کعبه را تمام  بی از زمین بوسی آرا پسته  که پروانه شمع در دست داشت  که شد فرض بر صدق خواران گشت  همه فرما مهر انورش شدند  جو عیسی بدم زین کردان مرا  بیرازدم صبر و آن جهان زجان <sup>سخت</sup></p>	<p>جو کرد آسمان قدر عالی مقام  برون آمد آن ماده ماکا پسته  فلک را بریز قدم بست داشت  بداد آن قدر نذر نقد و برات  کدایان آن در تو انگر شدند  منفی پیا پسند کردان مرا  کرم کن بک نغمه دلهر پ</p>
<p>مشاق ز مودن صاحب توان در تو مانع اران  رسیدن المی طهرن قبه مطالبه کردن جنس سراج از از رکان</p>	
<p>که چون در گذشت آقا منظر حاتم  زمان تابع رای بسر نیرو  بر اطراف تبریز شد ذره ریز  و باغش آراست آرا مکاه  بروی زمین صد هزار آسمان  زک با پس مصری شد آرا پسته</p>	<p>چنین گفت سیاح کتی خرام  با سنگ تبریز شد تیز رو  بانگ زمان مهر کردون تیز  سوس کرد آرا مکاه سپاه  بر اوخت از خیمه در یک زمان  آوا باغش از بخت ماکا پسته</p>

جز در عصای جام ز بارگاه  
سوس کرد مهر سپهر احترام  
چه شیخی که دریای علم یقین  
سکونده قطب زمین و زمان  
بنی خرقه دادش جوگر دست بول  
از ویافته دین احمد نوبی  
سرکوه بردش سمان نور یافت  
عصایش مزار سپهر کنون  
پنی زیورش جور حنبت اسپس  
شتابان شد آن شهاب بلند  
فرو آمد از ذروه عنبر و نواز  
خضر بود ستغای درگاه آن  
در آمد بان روضه جان شست  
مکور روضه حنبتی برز نوز  
بود طاق او توام طاقش

شدش قبه بارگه گوی ماه  
زمین بو سی شیخ الاسلام جام  
درش کعبه آسمان زمین  
چه قطب زمین قطب منفست  
در آن کعبه پوشاند جابه  
وزو سپرزده معجز عیسوی  
که مویشش ترفله طور یافت  
شده حیمه آسمانرا پستون  
ز تپسح او دانه کرد التماس  
که کرد دزد خاک درش سر بلند  
بران پستان بود روی نیاز  
فرشته ز پر روقه راه آن  
قیامت ز دیده شد آمد ربه شست  
وزان جسته فردوس حضور  
شده پایه طاق او سانش

جو آیین لشکر گشتی تان کرد	چهارار صیثش پراوازه کرد
بنود احباجش باجر شناس	که سازنده اشرف داشت باس
برای صواب و بصدق دست	بانسک ز قن میان کرد دست
در آورد پا در رکاب سپند	شد آن آفتاب سعادت مند
بر آمد خروش نواز مدکان	بهم پا زد و ند ساز مدکان
ره رقص انگشت ز زیند نامی	عرو سلیمه ز قاص شد باد پای
مرا برش پی پیکری نازین	قطاسی جو کیسوکش از زمین
قد و اخت از طرف راستی	خرامان ز مهر سوسنی قایتی
فردشته پرچم ز تون چشم	شده فتح و لدا ده چشم
شتابان آن بر سیاب نام	ز جی چون گذر کرد جی چون نام
نواحی نشینان آن ناحیت	بذیرفت زان داوه عایت
عدالت کمان بر پستان بود	بسنجار بازار کان می گد
بیمرفت آن خیل عابن نواز	سلامت تر از ره روان حجاز
بخپتند آن خیل انجم عدد	بخر نمستی از رعیت مدد
باد و دشمن با جان شیکری	که گشتی سلامت ز مهر کشوری

ماندم نشاند کردون علم  
بنرمان نویسی جمع سپاه  
کرایده کرد آتشی سوی شرق  
که از کاشقور تا پسر حدین  
مرا جل گذار و منزل نورد  
فوستاده زیر ران نیز خیز  
که فرزند فوخده و شامرخ  
رو و زودمانید سیل دمان  
رسولی در کشد خوارزم و کاشغار  
که کشد خوارزم و سیحون کنار  
بانگ تبریز آرنده روی  
رسولی در کشد بکابل زمین  
دیران چنگی علم بر کشند  
رسولی در رفت از ان پستان  
کران پسر زمین با بکران و بیج

دپر سخن دان جا بک تم  
که سازند تبریز را قبله گاه  
کران گرم رخن در آموخت بر  
مهربان در آرنده چین در چین  
بر آرنده از راه شب نیز کرده  
بسوی خراسان و پستان نیز  
که سایید بجا که در شش ماه رخ  
تبریز از جانب شامان  
شش ماهان جوامی در آب و آتش  
بیج آورند از پی کارزار  
بدریاد آرنده سیلاب حوی  
کران بوم و تبرما بابل زمین  
بانگ تبریز لشکر کشند  
شش ماهان پستم دل پستان  
تبریز آرنده میز بیج

بر آنم که شکر کشم سوی شام	کشم صبح مرویان را جو شام
دم ز مهر آل سپهر زغم	بنسل ز بیدایش اندر زغم
کنم آفتابی و کرم نجسی	کشم شام حسین علی
یزیدی مروانی و خاص عام	بر اندازم از عرصه ملک شام
یوسفم قدکاه پیغمبران	چسب تضرع بالم بران
زار و احبکان آن سپهر من	بخوام مدد هست مقصود من
و کز نه درین دیرینه سال	جه کم دارم از حشمت شاه و مال
چو پامان بپذیرفت کهار سار	شدندش شناکوی خورشید و ماه
سپه سروران خواشش خواهند	بدخ و نایش لب را بستند
که ای تهرین سایه کرد کار	ترا بادش نشستی با پدیر
جان جاودان در پناه تو باد	فلک زیر جهر سیاه تو باد
درین انجمن چه جوان چه سپه	همه جا کز استند فرمان بپذیر
بهر حبس ز فرمان دمی بنام	وزین بندگی تیر شش نام
وزان بس چنین یافت فرمان	که شکر کند سازان راه دور
بنوعی که ماسفت سال در است	بناید کسی از کس تو هست

گانم بود ابروی و سپید  
جو خواستی سخن شود علمت  
جو با جز نشیند بمشوق و می  
بخشد که باغبان بریشخ  
سواهی جهانیکرم در سرت  
سکندر که امر وزیر بودی بجای  
پاموختی لشکر از اوستن  
سکندر چهار که آسان گرفت  
ارسطو و جنیدی سطرلاب سنج  
بجکت همه کارش راه پیشد  
باخر شناسان مدارم نیاز  
بود رای روشن ارسطوی من  
فواخست <sup>یومی</sup> زمین وقت ننگ  
بود روز کوتاه و منسزل از  
دیبا رجم ملک من شد

بود ز ابروی سایه انم کریر  
بناید نشستن ز پاکد مت  
رود و سودش از دست و پای  
شود روزی ز راغ و عکله فرخ  
کینه هم آوردم اسکندر  
بیدیدی دل فریخ و بازو و رای  
نشستن بیدیدی و بر جوستن  
بانداد اشر شناسان رفت  
که بودند هر یک که انمای کج  
بساعت نشستنند و برخاستند  
خداوند اختر بود کار ساز  
مدد کار من ز نور باروی من  
حرامت بر ما سکون و در  
بنمزل ریسیم که گنم ترکهار  
بلک عرب می برم بر دمه

بر او پشش زب حرکاه کاه	بکسره و هیسم در پیشگاه
فروبت دست و پت ساید	بدستور شیران خدمت کرای
رسانند فرمان که باید نشست	بجلس نشینان فرمان پرست
نظر دو چشمند از ادب بزمین	نشسته ترکان مجلس نشین
چنین او جنس سخن را طراز	حدیو نو آیین نوین نواز
نباید بر آسودگی دل نهاد	کرای سیر مردان غیرت نهاد
نباید شستن تن بپوری	اگر بایدت بر سران سروی
می دساید و نم که کبیر حرام	بود بر سپاسی گفنی تک نام
می غسل من خون دشمن بود	مراجام زر خود آسن بود
زره زردم از اطلس کوشین	بود جابه شامی من زرد
دل از چنگ بگسایدم سد جو	بود روز آسایشم روز چنگ
که ز بسک صنم خانه چین بود	طرب خانه ام خانه زین بود
دف آن عروسی خروشند کوس	بود ملک نوح من نوع و پس
سرو و حوسم شیه باد پای	نوا می نیم غسره کر نای
زین بر نشستم کنم ترکما ز	جو خواهم کنم یا براجت دراز

عنان سوی شهر سمرقند رفت	نمّه خواش دل از آن مر پخت
جو ساغر برین زهد آلوده	پیا ساقیاد عوی ز چنبد
کن این پرده زرق را بر کنار	بمن دیه کی جام می آشکار

متوجه شدن عظام حجتیه فرجام بفرم پورشن  
 هفت ساله بصوب ممالک روم و مصر و شام

چنین کرد و پای چمن طسار از	طراز نده نقش نهاد ساز
جو آمد بتوران نمند و پستان	که صاحب توان سپهر شهبان
تبی بود از آرا مش آرا نگاه	نشسته هنوز ز چمن کرد راه
براحت بخت سیده بر بستری	شبی بر عشرت بسیمین بری
عرقاک سپان لایق هنوز	نمیزین لشکرشان تر هنوز
رسته هم از خر ره بو پستی	نیاسوده از بار چپه تنی
بخته رضای ز نش که خدا	نکرده کسی فرض چشیدن او
معطر شد از عطر شامش شام	که در سر قنادش تا شامی شام
که بی روز آرام ماندش شب	جان زده دشمنش عیش ملک عرب
شدش رای و خنده از روزگار	حجسته ترین روزی از روزگار

۱۱۵

باو کرد لطفی پندار او را و	یر سپید از سر کجی کار او
با نعام و اچیان و صد کوی خیز	سپه سرور از سر فروختن
ولایت کرم کرد و مهر تو مان	بسرکش جهان پستم کان
نرا و او خود در خور نام خویش	از تو هر کسی برد انعام خویش
بخدمت کبری از بسیار و عین	همه نامداران روی زمین
که آرند در مان عایب شمار	ز پستاد امینان ز مرقار
همه سوی کنجین بهار بنمای	و کیلان و سپه کار داران ای
ترا زوی ز پینج شایسته	ر پینجین زر بفر سود و
ز تفیصل کیش و کمان و سپهر	برون رفتت دست و
که شد ریش پهلو و پشت شتر	کشیدند جهان ز رو لعل و
شتابان بهر آن ز مردان کار	تباراج کپار و دریا کنار
چینس خار آن پشهاسوند	در آن بوم و بر آتش فرو شدند
جان بی کران کشوری راوار	باندک زمان داد آن سپهر
برای تورا ای نندی سپهر	برو بوم آرا سر اسر شسر
رمیدند ز اعان از آن بو پستان	جوشد محسن اقلیم نند و پستان

صف پیل در پیش ترک نماز  
همه حیل مند و ایسر قتل  
فنا بد در بندگی هند و آن  
کز یان سیامان از ان رخسار  
کجا پیشه را تاب صر صر بود  
کجا مور تحت سلیمان کجا  
جگونه زندنجبه رو بد پیشه  
برون برد سرای کشتخت  
نظر شه کامران با خواص  
بران طرف دریا جرد باز  
ز فتح و ز فیروزی آراسته  
سر سردران شاه نصرت سپاه  
رسیدند شهزادگان به فوار  
یوسید شهزادگان از اسپن  
پس انگاه کردن توران تمام

جو پلان طسرخ بی اعتبار  
بگردن نهادند شان بار غل  
چه دانا چه نادان چه پیشرو  
بود رسم هندو پستانی کزیر  
کجا شیشه راز و راز فر بود  
کجا ذره خورشید تابان کجا  
چه سان بطرود سوی بحر می لر  
ولی خون بهمانند از تو بلج و  
شد از ز کجک جانب خوض خاص  
نیشمن شدش تحت فیروز شاه  
خدا داده اش هر چه را خواسته  
جو نشست بر تخت فیروز شاه  
کر نای کین احسین کرد باز  
نوارش گمان کردشان ازین  
رسیدند از نوزمان خاص عام

۱۱۴

سر را تاج عور و تن از تخت دور  
 همه چیل مند و از آن ر پست خنجر  
 ز باران ر میدان راغان  
 همه مندوان سینه زیشان شدند  
 سینه چرده خوبان ایستقل  
 رکابی که هر لحظه قرزانه  
 بسی آرزو تا که در دل ممانند  
 تنی شد ز سودا و مانع بسی  
 سیاهان مندار نیارمین  
 سر مندوان زیر پالخت  
 بهزراغ هر پسنغری زان غلو  
 قباده ز هر سونامی ر شیر  
 ز ترکان صف پل اندر اس  
 که قند خسته طوشان چون مهار  
 ز چایل را ر قفه پای تبات

زد دولت جدا مانده و کج دور  
 ز نیت کاه که در ندر و در کزیز  
 جوار سپهر جنگال که کان بر  
 جوزلف مغیر زیشان شدند  
 شده طوقهای ز را ندو غل  
 زدی بوپسه که دید زولانه  
 پسی پای امیت در کل ممانند  
 نماز آتشی در جبر انغ کسی  
 قبادند چون سپاهان بر من  
 فرور بخت به جز مند ار در خشت  
 در آورده نخلب که ر قفه کلو  
 یکی سیکلن از در شیر کیر  
 بخرخ آمده بهج کاه و حرا پس  
 شر و اربتندشان در قطار  
 شه کشور مند شد پل تبات

بازمانده

شده غرق خون باج ز زینه کوس  
بخون کشته سرهای اهل غضب  
ز چین مانده ابروی کردن کشان  
کور که ز نار شده از کار دست  
پنشنای زن را فروخته  
ویلران توران نچسده روی  
شده از بس حدم با بر روی زور  
تر شد ولی عاقبت چهره دست  
زین روی اقبال صاحب توان  
جو طاهر شود صبح کافور نام  
چرخش گفت فردوسی نامدار  
جو داپنست ملوی سند و نواز  
از ان خانه سوز آتش رسته خمر  
جدا شد از ان آتش نبرد و دو  
کزیران شدن سایه از آفتاب

در ان جا که با تاج خود پس  
فرو خورده خون و فرو بست لب  
سگشته چون نعل از نیم برشان  
ز نیم جرم حکمت و جو یک گشت  
دشمنش تشکین میفرودخت  
از ان زه پهلان بزخاشجوی  
چنان آتش مشت نه سگانه جوی  
در آورد در خیل بند گشت  
صف سنده و از اکران تا کران  
سیاسی شب محو کرد و نام  
ز لشکر سیاسی نیاید بکار  
که در افغان نذارند بازوی باز  
شده سنده و ان کرد و در کر نیز  
که یاری ندید از سپهر کبود  
بپن عمر برابر باشد خواب

۱۱۳

ز جنب سپید تو هم از فلکگاه  
 با و نامداران هند و پستان  
 از آن مر سبایی مناری قمر  
 ز تبه با ماستی باسی گرفت  
 همه کینه داران هند و پستان  
 جو مت اثران کف آلود لب  
 غضب نماک ترکان پیکار شیخ  
 برآمد و ناده ز مرد و گروه  
 شده نیز ناراست بر پشنها  
 سر سرداران گوی غلطان شده  
 سیه مار خرطوم در بیج و تاب  
 سیامان شفا ده در آن زمان  
 ز شهاب سر کشان با من دور  
 سری که بگر سیدی بعرض  
 بریشان شده مغرناز دفاع

جو دید انجمن حال مندی تپاه  
 گذشته ز جان بهرم دوستان  
 را سیشسان قیروان در نظیر  
 تو کشتی چهار سیاهی رفت  
 شده آتشین ز سیه بو پستان  
 بر او خسته چهره نار غضب  
 کشیدند بر مندوان بی مرغ  
 ز جنب سپید از جادو و البر گروه  
 که ساز دهنی سینه کنشها  
 یاریش خرطوم جوکان شده  
 شده از تی ناب کردن طناب  
 همه کشته یکسان بجاک سیاه  
 ز سر نار برون رفت باد عوزور  
 بزیر قدمها شده پشمک نوش  
 ز سودای تن دین سرنا فراغ

رسوی بر انغار شد خوششان  
سیلما نیش شمع زین در کباب  
دران قفنه سهراده چون کجوی  
بسیار عدو رفت بر باو زو  
زسوی جوانغار سلطان حسین  
بجناو زرینه مییز را  
رر خوش شدن شمشیرهای دوروی  
دلران بخو نیز برت میشدند  
وزان سو دلیران مسلای تراو  
بهم در قفاوه سفید و سپیاه  
زین از خطای بی بندگی سانج  
بتم ترک و سندی در او بختیسه  
جانشاه هم از صف میسره  
صف سندی و از اینج و بسره  
سپیانان ز پیلان شدن کون

بصد خیل پور جهانگیر خان  
از ولززه در کوز او اسپا  
رسانید با پیل شمع دوروی  
روان شهان جهان شت ازو  
که بودی سپه را ازو ریب  
بر کنیخت خاک بسک خیر را  
بمیدان در قفاوه سپه کجوی  
یکین مارک و ترک بسکا شدند  
زیغرت ز دو آتش از زنها  
شنگ آمده عالم از کینه خواه  
مداخل شده زابو پس وز علاج  
فلک روز و شب در ستم  
بفوجی ز گردن کشان سپره  
سپشده در یکدگر مبینه  
فرومانده پیلان جو کابو

ز سر سودی لری ز تو پس کون  
 ز ر سهای خونی بر اندامها  
 یکی را در افقاده از سپر کلاه  
 که شش خبان تیر کان پیل  
 یکی نیمه کرده قصاب وار  
 و کرد در آن سحر میکنان سخن  
 در آن دم تو قیوم ب جلیل  
 بخ طوم سلی جان تیغ تینه  
 بود که چه یک وزه در بندیه  
 اگر صد جهان پر ز خار و پست  
 زور بخت شمشیر بر وقتها  
 نمود کران سنگ مغف شکن  
 شده برق روش کوشه سکا  
 چکا جاک شمشیر جاک افکنی  
 ز نوک پنهانهای کوبال سنج

کله خود پر خوشان طایپ سخن  
 پراز خون صیدان همه دامها  
 و کرد را سپر افقاده بر خاک  
 که باد سحر که ز دریای نیل  
 بسی قوج جنگی در آن کار  
 غمان زرقه از دست دست از بند  
 رسانید شتراده سلطان خل  
 که افقاده در مندوان رسته  
 نیاید سوسیش کاو چنگی دلیر  
 بی سورش آن چراغ پست  
 پی سوزن شعله زوتینها  
 به مغف شکن برج خیر شکن  
 چه کوشه شکافنده کوه فاف  
 همی کرد در جوشن جوشنی  
 پر گشت غمبال و خت سنج

نه سندان و خنایان کار چنگ	نه بر قامت ترک شد چاه
کانهما سپکتند و ز سود	که در استیننی نه است
بمیدان دو سم بپند و ترک	بیزوی باز و و رای ترک
بدعوی دور پستم رکایت	ز شمشیر بازی کشند میر
بسی مخرافه و سر ایش	تو ابه سگت و تلف مشیش
علم شمشیرهای دوروی	ز خون میان شد روان جوی
شد از خون سندی و جوی	سنگانش افاده حرطوم پیل
در افناک چین کرد بسرد	سفالین شده این خم لاجورد
وزان کرد در کوه گمشان	نمانده ز نعل نشان
بخان مانده در خاک چینه بن	که کا و فلک کشته کاورین
ز پیکان خاکی سواران ریز	ز خون لیلان زمین لاله سیز
زمین چهره ز سیل خون گمان	ز سم و پهن خاک بر سر گمان
اجل رایگان شنای شده	میان تن و جان جدا شده
شد کفد شمشیرهای سیز	ولی مرد شمشیر زن سد و سیز
جانی شده کشته بالا و ریز	کشنده ز کشتن نمی کشت سیز

جان گشت ار رک نهند و دو  
 سفید و سپه رایگی کو کجه  
 سپه سروران شپتر هاشند  
 کسی را که بر آب دپستر  
 ز مرد و طرف شپتر شمار  
 دیران بنسدی بگزرا  
 گماره در آورده پند و کار  
 تر خانیان را کمان صد مینه  
 کانه کشتید بر سندان  
 دیران جاینده اسپان  
 سیه مار خرطوم را مردوار  
 سوی پتلان ز نیر و سپهر  
 بگزری یکی کرد پسلی بنون  
 بگوشش ز مرد و طرف پرلان  
 دو صف پا فرود در داور

بساط زمین سداویم میک  
 شده زیور در در و شپه  
 ز کین یکدگر را سندان  
 شود کشته در معرکه شپتر  
 بخاک اندر افتاد جا بک سوار  
 برا کنده کردند معرکه  
 گماره که از آفت زور کار  
 دل پرنی بازوی بیمنه  
 جو بر جسم شوخ سپهر و  
 به پیلان ز کشته شمع از ما  
 ز دندی شمشیر همچون چنار  
 بد انسان که آید سوی صید شیر  
 بیتری در کپسل نازک نمون  
 نهاده قدم بر سپهر جان  
 ز این حسبت یاری ز آن یاور

ز باز زرد بوشن زراع چسبیا  
همه عرصه دهر میدان جنگ  
علوی و لنگر نهایت شد  
فرو گرفتند از دهنوهای کوس  
ز مرد و طرف آرزوی شیر  
جو بر یکدگر چشم انداختند  
دیران میدان خردوشان شد  
دواندند بر یکدگر بار یک  
قیامت در آمد باوردگان  
خسک در ره اشستی رسید  
کمان آمد از قید قربان بر  
داده بر آمد ز مردان جنگ  
سوا قیر کون شد ز پر عصاب  
وزان ابر بارید رنج و عبا  
بهم ترک مند و در اویت

یکی دامگاه آمده زرنگاه  
فراخی میدان جهان کرده  
در از می صفتی نهایت شد  
پراز فشه عالم جوروی عروس  
نیرای مداران فک گریز  
همه شیخ و بازو بر او خمشد  
زیغرت جو در یای جوسان شد  
صلاح از میان فت کیمبار  
ز کردون در اوخت اسپاه  
پستینه کمان در هم و کشید  
برون آمد از پوست ناردو  
بشاشاب از تیرمانی حد  
نهان شد در ابر سپیه  
بهر سوران کرد سیل فنا  
فک روز و شب در نیمه

۱۱۰

فکندش علم سایه بر فلکگاه	کوسایه عالمی را پناه
رسانید پرتق بحیض برین	بصد فوج شیر سیاه عین
پس نگاه در پیش <sup>بجمله</sup> سپاه	پی صدمت و سوکت زر نگاه
کشیدند عالی حصار زین پل	شده برج پلان بروج فضیل
سیانان ز یلان کردون <sup>سکوه</sup>	خروشان جوار بهاران ز کوه
جهانی پا د و جبهانی سوار	منه شد خونند کمی سینه دار
زیل و پاد و وصف کرده ساز	سپهر برین کشته شطرنج باز
جره های هندی خروشان شده	ز قطران یکی دجله جوسان شده
صف رنده پلان بولاد بوش	تقی کرد و مغر سر از سوش
خروشین سبکین کر کن	دیو آورد در زندگی در بدن
دو وصف را پافت جور و کشت	از آن جسم خورشید مار یک شد
جوار آتش کشت صفهای جنگ	جهان کشت آنجی و پیلنگ
دو وصف ترک و هندی <sup>جنگجوی</sup>	شده صبح و شام اجل روبروی
دو لشکر سفید و سیاه روبرو	جور خسار و زلف تبان <sup>شعبه</sup>
دو وصف سار کردند دور <sup>کر</sup>	که شد خیره چشم سپهر <sup>ترک</sup>

که شد آبد دست کنجینه پسنج	کران کرد ز انسان بر زوی کنج
که انعام گیرانش کفند پس	بخشندگی را ندخندان نفس
که آینه را کرد شمشیر زن	جان گرم بازار شمشیر زن
بخش در آورد در مایه	زد سلی برون را ند سلی
کف آورده بر لب کجا کفت	سیامان مندی کشیده
همه کارشان بر خلاف مراد	همه کج زبان و همه کج نهاد
جو را غان غافل گرفتارم	رزه جامه دیوان مندی تمام
جو دودی که بر حسن در آشی	بجلوه سیامی ز سر بر شی
که در سیاه بکامده منج شاه	بان شوکت آمد سوی زرنگاه
برای تهورای مندی شاه	ببین صفت شاه دسلی شاه
بر افراخته را بیت خسروی	دیلران کج بر اتی و ددهوی
کشیده همه سنگ بر زردیل	جهان زیر کجراتیان مل میل
شده از ماتی موتانی قوی	ببشارش بن باین کنجیره وی
همه جُست و جلالک سده و ستان	بر آرا پسته لشکر موتان
کز ویافت آیین مهر و کارمند	ز قلب سپه نیز سالار مند

ز نام آوران خیر نیلی در که	شده مر که امشش طفلی در که
صفی را که سر خیل پستم بود	ز یکد مخالف کجا غم بود
سکونده از نوشته فلکانه	شده جان عالم دل آن سپاه
علمهای صاحب جوانان	ز قلب سپه سود بر آسمان
بزیر علم آن سلیمان کین	جو البرز در زیر جبرج برین
مرا دل شده صبح و قلب آفتاب	که پیدا کرده مخالف روحا
ز سویی در کشور آرای	طرازین مسند رای
میان بسته در سکار استن	خلو کرده در کار کین حواستن
زار باب منم در خم خواسته	بزد از میان برار آسته
ز مر شایح جسته بزنجی در که	بهر اژده ناداده کنجی در که
قوی نیجه صد خیل شیر دلر	ز پیلوی کاوان پورده
ز حد سر اندیت آب پسند	سپاهی برار است سالار
که چیران دران مانده چشم سپهر	وزان خیره شد دیده ماه و مهر
در کج بخشش جهان کرد باز	که شد خازن رشتنشی نیاز
بخواننده داد از طلب شستر	ز مقصود حص و طمع شستر

برای یکی تیسره کردی خود  
فروش در آن تیره کردی آقا  
سپه اشقام پستاره سپاه  
ببین سپه سخت بنیاد کرد  
ز پور جهانگیر دادش طراز  
سیلما نشش باور کارزار  
قماری مضراب لشکر شکن  
کروسی همه کار کین پخته  
بر آراست آگه صف میره  
جوان کوچ بنیند را سازد  
جانشاه جا کویشخ ارسلان  
که پوشش کاه اشاشان  
بر پسم مر اول کروسی چوکوه  
مر اول سواران فرخند فر  
شده سملک زیور صدش

کز انجا مجال گذشتن نبود  
بدانسان که در خاک شوریده  
وگر باره شد فتنه ز نگاه  
ز تورانیان کوه پولاد کرد  
که کردن کشتن از بود نمود  
بفوج مهربان رستم شکار  
فریدون و سخاک را سر شکن  
رخ افروخته را بیت افروخته  
پیردش مایرانیان سپره  
سلطان حیش غسان باز داد  
صف آرا می کشدان پر دلان  
ز خود وزره جامه و جامان  
جداشد بصد کونه فرو شوکوه  
ز شهراده رستم بدرقه سر  
پستاده بجان از پی خدشتن

تن آسودگی کرده بز خود نام	یکی دیگر از بهر نامو پس نام
ز پولاد چینی تن آراستند	فکنند اطلس زره جواستند
شد انکشت ز یکیر آثمتری	نهادند از دست انکشتری
عداوت در بروی چنها فکنند	خسومت کرده در چنها فکنند
بکار نبرد آستین بزدند	تن آسودگی را علم در زدن
بسی را شده روز و روزی نام	بسی صبح دولت رسید شام
بلا را سپان بر زمین آمده	اجل از یار و یمن آمده
بدل دادن جان پستاندن	شد آن عالم آرا جان بهلوان
مواشده گرفتار ضیق النفس	زمین دید طوفان ز سم و پوس
فوس نیند در زیر جاکسوار	زمین زیر سم و پوس تنهار
مه چرخ که مهر افلاک کور	شد از شیشه و گرد و سم پستور
بماند از تیر اجل شد کمان	دران فتنه جان پستان پیمان
دران جنگ کجوه صد نمران	بچند کوهی بانک جنگ
ز پر دل نهنگان پولاد بوش	ویا و جله آسن آمد بوش
بند و شرادان نهند اندر و	غضبتاک برکان بز خاشعی

نوا ساز کوسن کور که بجهسم  
بقصد عدو خیل ترک پسترک  
جهانسوز ترکان آسین قب  
شده گرم بازار آسین کرا  
قطاس ستوران ز زینیرین  
کشاده دهن از دمای سلم  
کنند خم اندر خم تاب دار  
خروشیدن آتین خار هسم  
جوزد بر زمین سمن چون جان را  
بر آورد سر نیز یا میل میل  
کره بست بر باد بیمار کر  
سراسر سپه کرده ترک فراغ  
کر قیه یکی مرگ بز خویشتن  
غان مافت و یکی از کزیر  
سوس داشت آن دیگری داو<sup>ری</sup>

زده چنگ ز دفره زیر بوم  
بگف نیره و شیخ خرد و بزرگ  
بجلوه جو آتش ز باد صبا  
همه چنپس و پولاد و آهن کرا  
سعی کرد جاروب میدان کمن  
که شیر فلک را در او بدوم  
جو کیسوی مغرب بجان شنه بار  
شده آفت نعره کا و دم  
فوز ریخت بز خاک سیاره  
جولزنده نیناز در بای میل  
دم باد پا در کرده حو تبهر  
همه باد جان با ختن درد مانغ  
وصیت نوشته بفرزندوار  
بقصد که زینده اس رخس تیز  
زاندیشه فرد و منت بری

۱۰۷

<p>دراریم در کار ایشان جلی          بکدم توان داد صد رایا          ز باران کی وز زانغان هزار          بخواب سحر نر نهاده سپهر</p>	<p>فلک کربود پل و مند نزل          که گوید ازین مشت مند و نراد          ز مند و چه غنم کربود بی شمای          دو لنگر خود بر خبر تاسحر</p>
<p>علم فواشتن صاحب قران بخار به ملو خان و          کر نجین ملو و مسخر شدن مالک مند و پیمان</p>	
<p>ز در چهره اش مشکین نقاب          بنار شب از کارگاه سپهر          برید بازو و بشکافت          بر آید کی شد ابر سپاه          جو باران و چون تن دیر بره          بر در از جراح حسد نور را          ز بانگ مهمل فتنه گرش          وزان بار کاه زمین چاره چوی          یکی کشت نبداشی عشقش</p>	<p>دم صبح کین آتشین نقاب          فزوز در قران بجا روب مهر          سیاهان شب را تیغ جویق          ز در گاه سالار توران سپاه          نهفته دران ابر پیکان و تیغ          بر آورد بانی دم صور را          گجک برود مهمل فتنه اش          خیم آورد در پیل زخم روی          بر آمد غوی کور که بهش</p>

پس از پهلوانی دندش کین  
ز دنیا غرض نام نگیرد پس  
بر روی کرت نام کرد بلند  
ز مرد قرنی بکته گفته شد  
ز گفارشان کرد و انایاس  
تستم کمان نخت در حساب  
که کراژد ما باشد از سره شیر  
جواب بیدار نپس کردن جز  
ز افعی پلان مشورت پناک  
مهاری بود مارا و در شمار  
شرسی ز خرطوم پلان است  
دمی دلد و از جنس خرطوم نام  
خردمند و نابخچیدن دل  
زمین بوپه داوند زور و روان  
سرماطفین سل سم بوپست

۲ که ز کیمر با باست ز انکشتن  
چه بر ترا گم نامی باند پس  
از ان نام نیکو شوی هر چه  
ز مریطه گوهری شفته شد  
که دارند از زنده پلان سراس  
بجکمت زد لها بیدر صطرا  
سوی آدمی را و باید و سیر  
که آن هم بود چار پانی کر  
ز ماری که ز برش نشا شد چه  
جواب بیدار نپس کرد از مها  
که آن استیندی است خالی زد  
بود باز کون کار سندی تمام  
برون بردار نینها ستم سل  
که خاک درت افسر رود ان  
سند نقد جانها فدای تننت

با و صد هزار ارژد های سیما	از آن مرکت آشوب صد زنگنه
سیامان پر قشع خیره سر	ز چشم سیاه تیان خیره تر
شده جمع کردن و از آن بند	ز دریا چه کنگت تاب سپند
سپهبد نزار می جو فیروز شاه	طع نطق و مرصع کلاه
صف آرای شد کشور آری مند	روان شد نمیعاد که رای مند
بزدیک میعاد که جای کرد	دیل و پسر پرده بر پای کرد
بسی سیامان پر شیم طباب	که بودی نقاب رخ آفتاب
بزرگان آن محشر امن سپاه	کشیدند تا فروه مهر و ماه
شده ندا که از بیم دو صاحب	که دیدند شب آتش و روز کرد
جو سلطان شب شمشیر گشت	جهار از نه تا بمانی گرفت
دو لشکر در اندیشه داوری	که بخت کند و اکند یاوری
پستاره که برابر سپهر افروزند	گرا آسمان رخت بر در بند
تندر شستان فرزان جو	بزرگان در گاه را که در جمع
که فردا بود روز ناموس پس نام	تن اسود کی باشد انجا حرام
جنان روسوی خصم در زنگاه	که یا سر نهی یا پستانانی کلاه

دوم صبح رایت برافروشد  
ز آشوب ترکان بهرام قهر  
دیران دسلی خواب فراغ  
ازین سوی کی برداسب یله  
یکی در سگشت برون برید  
یکی برده سوی نه سپرده  
جودانت لوی دسلی طراز  
شیر پیشه بر آوردیال  
ازان خیره جثمان استمید  
دل از دمای سیه شد دو نیم  
بگها بنسد بر کرکون  
برازند آواز صور انغیر  
برار اپ نون بن طرفه  
پاراپ شد آن قدر پیل را  
ز دسلی برون راند سالار سینه

بدرواز نا پنجره خاستند  
در افق دسورشن صحرا و شهر  
که باد سحر گشت شمع و چراغ  
ز سوی در آن یک اثر کله  
در یک تناع بر آنا خیسر  
بشارا بگشت و بر دس ره  
که آمد بدرواز ما ترک تاز  
نه ز بخیر بر کردنش نی دوال  
لب نندی آشن شد سفید  
ز تپه افسو کران کردیم  
خم روی شیران آهن بن  
در آرزو جوشش بر بیای قهر  
ز طبل طلا کو نه پیلست  
کران پیش تسبیح آن یل را  
که آسان کند کار دسوار سینه

۱۰۵

نواحی نشینان در ماکنار	بسوی جزایر کشیدند بار
بزرگان شهرهای زیم کردند	بمعماری خندق و شهر بند
مالک تسانان کشور کشای	بدارایی ملک آورد رای
خدیو تد دوران برسم کیان	بکشور کشیانی به بت میان
پهردیر سندان شش بز و خوت	همه دیر یاز سراسر سوخت
به نمرلی کامدی در چسب	بسوی دیر و بخانه کردنی حراب
ضمم خانها را بر انداختی	بنامای مسجد بر او خستی
همچو ز بانان آتش پرست	بیزدان پرستی بشند دست
جو کرد دید از کردش مهر و ناه	نواسی و ملیش آرا امگاه
غینت بران قیامت سگوه	شدند از پتی تا حقن کم کرده
شپخون سنانان گاه کسیر	ره خواب را بسته بر بند قیر
کره در چپ سنان آلوده شتم	تبارج سند و سیه کرد چشم
سپجای دسلی میان کرد حبت	میان کرد دج و غنان کرده
قزاول سواران دسلی نپاه	که بودند اگر رنپسرمای راه
همه سر نهادند بخواب سحر	کند شتند عار مکران بچرخ

ز کابل نیتا و ما آب پسند  
بکشور کشایی علم بر کشید  
ز لشکر جدا کرد سیصد هزار  
بر آرایش از سپه سروران  
در آموخت رسم دره نوره  
پستان  
ز قم زود کرد باره سیصد هزار  
بگفت این صغی کش به پشم کی  
بر پشم خان در پش خان  
که انمایه کو سر کرامی صدف  
خوامن شد ابری بوسر کرا  
روان شد جو بادوی سوی بلخ و بلخ  
تزلزل درآمد بند و پستان  
طرف واد سر حد کجمان راه  
رعایا هم از پشم خیل کران  
پایان نشینان کرونا کرد

ز دریا که شت و درآمد بند  
نن سو و کی را علم در کشید  
پیمین سپه کرواران استوار  
نهادش غمان در کف بران  
ز پستاد ما حد محموده پستان  
که باشند توان بران بسیار  
ز تر با با نجا که سپست آدمی  
که آتش فوزان شوند از پستان  
بانگ مہلی بر آراست صدف  
که رقبه جہ زرا کران تا کران  
که آتش فوز و شانند جبراع  
بلزید از مہرجان بو پستان  
کریران همه جانب حکما  
شدند از پسر راه بر سر کران  
نشین کر قند پسر های کوه

۱۰۶

<p>بسبب خون داد آن کوه را          بران دیو بود یک پستی یافت          بر دراز پیکند در آن کاروست          که بسجکت بار بار چاده را          خراباتی و می پرستم کند</p>	<p>کبشتن ز دل بردانده را          سکند بیخراشیان شتافت          ترم داد قومی جانرا سچست          پاسانی آن مسکون با ده          بمن دوه که مدسوس و تم کند</p>
<p>متوجه شدن صاحب قران بعد از فتح          آن کوپستان بجانب مسدودستان</p>	
<p>چنین کرد نقل از سخن و در دهر          جو کرد با بنیان فتح و آن طبع کار          غمان یافت آنکه سوی کوب جان          که از پیش او کوه کردی گریز          دران بوم و بر کام دل برتیا          بفرمان بری و اطاعت کری          شد مدش همه نطقه کوشان          که از ان از ان مهر تابان بوم</p>	<p>سخن پیچ این قصه دلیز          که صاحب توان سپهر قدار          ز دیوان ره زن پرده خراب          فرود آمد از کوه آن سبیل          از آنجا سوی مزر کابل شتافت          همه جنس او غانی و مکنری          مزران آن مزر مین با پسند          همه سپه و از ان آن مزر بوم</p>

بلیکنه بوشت کج آرمای  
نر بران شتابان بسوی فواز  
کرازان کردند از ایشان هر اس  
پنگال خونیز و دندان تیز  
بران سمنگان خوشد کار  
خروشان زن مرد الوده  
دویدند دیوانه دیوان  
بیان نیز مست شراب سرور  
ازین سوی دیوانه را نسیست  
کس از جگت تسان و دیوانگان  
دیوانگان آمدند کجست  
بخونیزشان داد فرمان  
ولاورد ایران شمشیرن  
کبکشند چندان از آن بود  
زن مرد آن دیو و در آب

بران کوه بالا نهند از پدای  
همه تیز دندان کین کراز  
همه در خراسه جو کا و خراس  
کرازانه زمشند سوی تیز  
زن مرد کردند انگ کج  
ز نو ماده از دمار است زهر  
سوی آن لیران غریبان  
ز قندار پیش آن سیل دور  
زیکین کجش اند با زوشت  
چه گوید جو داند فرزنانگان  
که در ذات دیوانگان مست  
سیمان غضب کرد بر خیل  
نهادند شمشیر در مردوزن  
که غیر از خدایش ندانند  
زد آتش دران حار زار در

۱۰۳

خرد راز اندیشه و قوت دید	جو دانا در آن جاها ماروت دید
خرد راز ره سپهکاری نمود	ولی اشرف بخت یاری نمود
مربع کی بگری چون عروس پس	بر آراست علاج و از آبشوس
بر شیم طناب گمنی خواستش	بزرین سه جلقه پاراستش
که داده بر شیم کرش پرورش	بقه هر طنابش نهصدارش
جو در حلقه زلف خوبان نظر	رسن بست حکم در آن طوق نذر
ریشهها در آن جلقها استوار	جو کردند از کفت آموز کار
چه فرخنده مهدی جز زین عهد	نشسته در آن مهد مهدی عهد
روان شد بسوی نیشب آفتاب	بیروی باز و زور و طناب
میسیجی در آمد ذرات آسمان	بر روی زمین بسرا من و امان
رسیدند افغان خیران بریر	بصد جله هم جا بجان و سپهر
فوازی جو روزی قیامت دراز	فواز و کرسد رگشت باز
ریشش رقص مور رانگ بود	بهر پیشک نوزده خورشید بود
پاوه در آن عجب به پیوده راه	قریب دوونسک کیتی نپاه
براسکپ ته طرف کلاه کینان	جو امانه دامن زده در میان

دیلران پستاند و بالرد سخت  
کردند از آن دیوساران کنار  
از آن فرقه خون آن قدر رختند  
جو چاره کشتند آن بدرگان  
جو دیدند دیوان نیکن گروه  
ز کلمات شیران عالم مطاع  
مبطوط گروه از آن کو سخت  
خدیو جهانگر فرخنده بر  
سپهری کردید او را خست  
بان برده آن دیوساران ناه  
جو زین صید خاطر کم اندوه  
نیشی بید از آن فراد  
نیشی که کردی در آن کرکاه  
اگر مور از آنجا برآمدی  
مکس کشتی بر آنجا دلیر

پستان در آن موخت ایشان درخت  
که رفتنشان در میان صید وار  
که از پیش آن سیل کج کشید  
که بریان شدند از نیران کمان  
که طوفان دریا در آمد بکوه  
ریمند از آن کو سخت آن باغ  
که از آن زخمی کشیدند رخت  
سراز کوه بزر در خورشنده  
ز رفت برین سایه اجنت  
بزر و تنیخ شش اندیشه راه  
اسارت پنجر آن کوه کرد  
شد آن پستان راه دور و دراز  
ز پسته اشش فاددی کلاه  
ز لغزیدن از جان بسیرای  
بغزیدی و در فتادی بر

۱۰۲

غریبی برآمد از آن بدرگان  
 تخسین سوی پشک برود دست  
 میان هم کشادند بار و سیر  
 ز آمدن پشک تیز خد  
 ز پایان جو تیری بیالاشی  
 ز بالابو پشکی ز برآمدی  
 طاقاط اتمی کران پشکها  
 شب تاب پکان الماس کون  
 جو دیدند دیوان پولاد چک  
 خروشان بسوی نشیب از فرا  
 بان شیر مردان در آن خنید  
 بدندان یکی کند پستی ز روی  
 پچکال بر کند آن یک سری  
 در کرایگی برد بالای دست  
 بیسی بسز پخیزی شیر شاه

بکین ترزدان شد ندان  
 فراوان سرودست هم شکست  
 برآمد از آن دیوساران  
 زمین آسمان سرودش پشک  
 پشک درین جرح والا سدی  
 رگها و زمین با یک شیر آمدی  
 میرفت سر سو بهر پشکها  
 هر سوروان کرد سیلاب خون  
 که آسن نخواست پشک تن سسک  
 دویدند چون تیر خوردند  
 بدندان و چکال خون کشند  
 جو خدای هر خورش آن شروی  
 زدش از غضب بر سردیکی  
 زدش زمین دست و کرد شکست  
 ز طوفان آن دیو و دشت شاه

گذر نامی بر رهن از سر کران  
ز نظاره آن مرسان سپا  
نظر از بندیش کوه کند  
در افق کلاه از مهر ماه  
ز بالا چون چرخش آید باب  
برش را فلک بنزد پذیر  
پلکش زده بجز در روی ماه  
عقابتش کند صید مرغ  
ستاره را طرافت منش  
در آن سنگ لاجان در دهان  
گروسی جو کف سفیدان درشت  
سمان روزان کوه را بی در  
میان جفت کردند جا برون  
دو پند بالا کرد تا کرده  
جو دیدند اعر منان در

کس لغت چون مر مر آسمان  
جو ما دار از دیدن فرض خواه  
زمینش بود آسمان بند  
کننداریا لاش کلسی نگاه  
جو رد آب از شمه آفتاب  
بیرغاله آسمان داده شیر  
از آن روی ماست لخت سیاه  
بود آشیانش فرا فلک  
در خنده چون راه دردا منش  
و طنگاه دیوان مردم ربای  
و طن سنگ لاج و خورس  
نمودند قسمت بر روان جنگ  
نزد در سردست در پاوان  
برو کمر ما جو خیر کوه  
که سر برزد از کوه شیر شیر

<p>         که پسته سکی را توان ادقوت          شربت ب دو اند دندان گزار          ریشکند و آسن نزار آب خاک          مانند جینری بخورد و خوا          بخت کال دندان جو زده که          بختد بر تو پس شیر خینه          کران باد در یاد بر آب جوش          شب آخر شد افسانه باقی هنوز          که پسند عجبهای نادین را          کزین کرد شمشیر زن صد نزار          بدرگاه سالار دیکر سپهر          بانگ کتور شه خروان          شد آن سبکین خاره سدرش          ز روزی فرو ماندکی سخت تر          ستاده پیا با بر شمع نیز       </p>	<p>         ز سر موی آلوده آن بروت          قاده لبانند دندان دراز          ز سپر ما و کرماندازند باک          نذارند کاری بخورد و خوا          بخت نذارند خود و بزرگ          جو در پیش کزین راه کریز          بران قصه بر پندن نهادند          شد او مست پر جام ساقی هنوز          موس شریشد شاه سبجیده را          از آن سبکین شکستی شمار          از آن سر کوهی که دید و شهر          بر آمد بیلای کون روان          جوشد کوه کتور تماشا کشش          تکه کوهی که روین شی سخت تر          بود سالها کز برای سیتیز       </p>
---	--

زنی را که خواستن ده این  
همه بی حمت بسان خر و پس  
بشوت در اسد در پیش سم  
نمان زیر مویند چون دیو بود  
زن مرد را موی پستری با پای  
وزد بادشان که بسوی نعل  
مران بدر کار از باغ ب  
همه پل پانید و باز و پستون  
جو بر کردن و دوش بار و ز  
بتک کور را در زمین درشت  
ز ناخن بخاره خراش آوردند  
خارج جمل ساله را بی سخن  
بر غبت بنمایند ز بخی را  
همه دیو ساران ز ولیده موی  
بود موی بت با ز اویشان

جو سگ ده ده اندر پی کیت  
کمی جفتسان در و که خر و پس  
نزارند شرمی همه خویش سم  
لباس جسد رسته سم از چند  
شده پوشش نابو که خدا  
رو و با بقر پشک بونی نعل  
زبان ایشان نمی عجم نی عرب  
ز فرماد در زور باز و فرود  
شتر و از نی پس و آرا و زرد  
بگیرند و پالان نهند سن شست  
جان پشک را در دشتش آوردند  
گرفتند توانند و کند زن  
بد انسان که سگ پای نخر را  
پریش دراز و درازی روی  
خدا پانه پند کسی رویشان

۱۰۰

بخت ندکای داور دژ	پستدیده کایم این کمنده
ز کهار کتور بجان آیدیم	بدرگاه شاه جهان آیدیم
بهر چند کاسی برسم تینر	در آیدارین کوه چون سل
تساراج با پرکشاید دست	بسوزیم از آن قوم آس پر
شستابند اول تساراج مال	روند اگهی سوی اهل عیال
ز ناز ابرس از کشتن کدخدای	بزند و زنتاش اندر سرای
کروسی نه بر صورت آبی	ز مردم جدا دور و ز مردمی
چو خار خشک هر طرف شستیر	ز افنی و عقرب مداندیش تر
نه در دل ترحم نه در دیده رم	زبان هم کرده و بگهار نرم
بکثرت فرو نندارد یو و دژ	خدا داد آن دیو و در اعداد
بزایندار تیشان فراوان شبی	بعری کنی سردیکی راتبی
چو سگ خیفه خوارند و کند	عمه یاوه کو بچو راغ و غن
بود سرجه جنبیده در آب و خاک	خوندند و نندارند از آن سبک
چو خر خارج آواز و کوه قدم	چو افنی وار قم سراسر شکم
خراب نشیند چون خجد و بوم	قدم نامبارک بدیدار شوم

دو داد آن کسی که دایگی  
جواب بر من داد در کم بیل  
شدند آن نر بران بی و هم بجم  
بفخ ترین سبخت از روز سعد  
وزان بس بزرگ زین نشست  
سیلان نه و باد در بران  
روان شد سوی هند سالارک  
بچند جنبش بعالم فواد  
ملک کرد از نغره کرنای  
ز اطراف شد جمع خندان  
گران شد بان کوه آن کوه فاد  
شده عدل اندیشه در اندر آ  
گروسی بران پیشگاه آمدند  
خوشان جواب بهار از پیتم  
بفرمود سلطان حاجب نواز

تمن داد و ملک داد فی اندکی  
بر راست شمشیر نخل خلیل  
همه نیز دندان بسومان سیم  
خم ز روی داد او آوارر عند  
همانیکه بر باد صرصر نشست  
سخر جهانش کران کران  
بمیروی باز و ورای سرک  
بعالم جهان جنبشی کم فواد  
ز بانک و به اولیوم نده پای  
که شد شک صحرا و کم شد گیاه  
که کاورمین بر زمین مانند آ  
جوزد بارگاه بر شیم طباب  
پستمدیدگان او خواهد آمدند  
بگردن نمد کرده در دین غم  
که ای ریز پستان بگوید راز

زده کشتکار در ارم تمام	بدین محمد علیه اسلام
مؤذن بر ارم یا لم نبه	بیشرب رسام سلام بند
بر پنم عجبهای سند و پستان	ببسم تناع سیه بو پستان
سه سند و از ان نیروی بخت	بتقایی مطبوع ارم تخت
همه زنده پلان کشم در قطار	شتر زادگر کب پلانم همار
شتر بر شابد و در مال من	مگر سپیل بر دار و حال من
شیندم سخن را می هر که بود	بطوطی کنم نمر گفت و شنود
بان مرغ سندی حکایت کنم	سیلانی از خود روایت کنم
جو فیروز کردم در آن بچکاه	زرم پیکه بر نقد فیروز شاه
سگر ریخت خندان سند و پستان	که سگر شکن شد لب و پستان
گهر ماگر ابر بند اوقت و	پسندید کار را پستان و قواد
همه گوش از آن گوهر را پستان	زمین بوسه دادند و بر خاستند
روار و بند پستان جرم شد	در بارش اندیشه زرم شد
مقر خین شد که پستور است	اسپاس سپاسی کند بار خاست
خدیو عجم شهر یار عرب	بانعام و عن برار است لب

که صاحب توان سلاطین بنا  
بسر بره جندی معسوق و  
بران داشت رایس خندکی  
ز مند و پتاش خراج آوزند  
که انمایه روزی جو نور و رسد  
ز پرده سر شد بخل سرائی  
جو بر تخت نشست جمشید وار  
نشیند و انا بزرگان ترک  
سر و سپر و تاج داران عمر  
شکر بخت در عین و پستان  
بدانم که لکر کشم سوی مند  
بجوسی و نصرانی و بت پرست  
بر اندازم اینج و بن بی چنان  
باش کپانی که نازن ناند  
صنم خانهار افساجد کنم

بجست جو نشست بر حکاه  
باین جمشید و دستور کی  
که سلطان مندش کند کی  
پت مانند انعام و باج آوزند  
ز عیش نوید سعادت نمید  
بر اوزنک زرین بر است حاجی  
بزرگان در گاه راد او با  
بازرم در پیش ترک ترک  
ز دریای دل برب آورده  
که خواتم تماشای و پستان  
سنگان در ارم بدریای سپند  
نامم دران بوم هر جا که پست  
برستند آتش و آفتاب  
بسوزم بان کشتگان نین باند  
ز میسر و حجت دران جد کنم

<p>زده چشمت بگره شمش آفتاب  ستوران سحی آب بر دندانه  بان زرف در یاد آمدگی  گذر کرد صد جا بدریای گری  از کشتی و طاح شب بدی نیاز  که شنند شیر جهان آب تیز  گذر سوی اهل فرقتش فدا  وزان بوم و خن آسان گد  در کرباره شد رنگت همشت  که طم ز فریبی و هم طوطی  رضبت بکش و ز لب زنده کن</p>	<p>شب و روز در کرد جام سراب  بجز در لب آب کربار گاه  ز پسیاری بار کی و آدی  پیک آب خوردن سپاه عمر  خوار بهین دورد در اند  هنر کان ریای رورستین  وز انجا نظر بر عاقبتش فدا  وز انجا خاک حسه اسان گد  ز نیش هم فد عمرت شست  پای پریشم زن طرفه روی  یک نغمه دلکش منده کن</p>
<p>مجلس آیین صاب قران بسپنا لاران  توران و ایران همه غمیت کردن سوی ملک  و کشیدن شکر بر کهار کتور و فتح کردن منازل ایشان</p>	
<p>ز غم چنن تریب کا فوداد</p>	<p>خود مند تشنی و امانها د</p>

جو سیماب کون ایشد نو بہا  
شب تار دیماہ کو ماہ شد  
شد آرا پستہ جلوہ گاہ جن  
بجیش درآمد سپاہ گیاه  
بچنید از جای فوج شکوہ  
فلک قدر خیل کیتی طراز  
بیرفت آستہ عشرت کمان  
سواہی خوش و دامن کو سپاہ  
زمان تابع و آسمان پی روش  
بکف جام می ساقی نیم پست  
صراحی بدست تہی بز جور  
بریشم نواران عاشق نواز  
جہانی سہ کلشن و لالہ زار  
بہر روز بزم و کرب پاز کرد  
بہر ہفت نمنزی کرد طی

۱۵  
جرمان ز دریا سوی کو سپار  
بزوران در ایش بہر آہ شد  
کل از خلوت آستہ سوی انجن  
چار گرفت آن حجتہ سپاہ  
جو پیزہ بہاران صحرار کوہ  
گذر کرد بر مرز در بند با  
کشادہ جہان و کشیدہ غمان  
بت دلپذیر روی خوش کوار  
یکنین جم و تخت کینجر و شس  
جو خورشید تابان ہلالی است  
نودہ ققہ بر شراب طہور  
گر شتمہ در برود در چشم ناماز  
بہر اندیکان بچو بیسل نزار  
بہر بزم کینچہ ذکر باز کرد  
بہر نمنزی ہفت خور دی

شده ملک چکیز خاشاک  
 پورار خان پیر دشمنان  
 قطف کمان پوسایش داد  
 بشیرین بانی کراچیان کنی  
 پامور از کل طبرتی کرم  
 جوزد پکه بر نقد حقیان  
 با سنگ بر گشتن آورد رای  
 فرستاد فوجی بنیجر و پس  
 بتیجر چو کس کروسی در  
 در بجاغان سوی البرز رفت  
 نواحی نشینان آن سخت کوه  
 پلکان آن کوه پنج بیروار  
 جو فارغ شد از کار البرز کوه  
 در آنجا فرو کوفت و غنیمت  
 در آن بوم آباد سنگام می

گرفتار شمشیر و داد گلک  
 قوی دست گرفتار شمشیر  
 بجنده زنه با ما میش داد  
 جو حلو است کار ایشان کنی  
 که می خندد و می فشاندم  
 می شخ خورد از کف سیاقان  
 بر آورد و آواز رویند ما  
 که رو پست آرا پست چون  
 فرستاد و دادش شکوهی  
 بران کوه دست از ران گریز  
 شدندش منحر کروما کوه  
 به صید فراک آن شهسوار  
 بسم در اولاد فرو شکوه  
 بانگ تسلاقی بو عارقم  
 کوی کرد صید و کوی خوردی

کارنده این کهن داپستان  
که صاحب توان خسر و احمد  
سوی بارگاه آمد از زر نگاه  
ظفر بر عین نصرتش بر سیاه  
طلب کرد او رگت جگنیز را  
زمانه بران سپکر لعل و در  
بدولت جهان سپر و راجه  
بر آراسته تخت جگنیز را  
سر سردیران کردن کشان  
پستاده ز مر سو سپه سردری  
ستونهای دولت بدولت سراسری  
جو خورشید از زرم او خسته  
نیارای جنبش نه حد سخن  
ز روی زمین سروران سپاه  
خداوند کیستی بفرمود کی

بدنیسان کند قتل از راستان  
شدار بخت فیروز فرورنده  
بر اسگسته طرف یکانی کلاه  
فلک یا و اجهرش نیست بر بار  
سعادت فرود دولت انگیز  
شناسند درمی در چون تر  
بران تخت فیروز فرورنده  
طرف بمزده بلج پرویز را  
زبان کرده در تهنیت فرشان  
کرانمایه تر مر یک از دی کوی  
پستون دار مر سو پستاده سای  
بعزت نظر بر زمین دوخته  
همه حاضران که کن یا کن  
سر آورده در سایه یک کلاه  
زبان بر کشاد و خجسته کنی

بنارت کرفار عار مکران	زبر کشتن بی وفا خستران
کماندارشان کشته زخم تیر	ایسر اوران کشته کیسر ایر
یکی ماتم مرده خویش داشت	یکی از نشان سینه ریش داشت
یکی جاگش شیر بردوستی	یکی از مد زخم سپر سوختی
که کبر تو شکست و کامی فراخ	چنین است این کینه کاخ
که کورسیت در ماتش بلیلی	نخندید در طرف کلشن کلی
خدای جهان جاودانت و بس	نماند جهان جاودانی بکس
که غیر از خضر نیتش مادی	تمر اش این فتح در وادی
بسر خطلمات پوسته است	ریش جهان کشتگان سینه است
سکندر با بخار سیدت و پس	کرده تماشای آن کس مو پس
فرح می رسد اندالم می برد	پاسا قی آن می که غنم می برد
درین طلعت شب جراعم دهد	بمن ده که از غنم فرانم دهد

طغرل یقین صاحب توان پستمانده آفاق بر بسکده است  
 قیچاق و از رانی داشتن ایلت ملک چکیر پور پس  
 خان و عثمان یاقین هم از راه در بند بجانب از چچان

چو شد کار شمیر و نینزه تمام  
نهادند در فرق هم مشت را  
دران جان پستان فتنه ریخته  
تضارایکی سیمکن تنه باد  
شاید قجاقیا را جبراع  
بکار ترم باد پسته میان  
و زور بخت آن کن از آن زلزله  
جو خارا یقین شد که کار ترم  
بزور سپاس امید می ماند  
تردیج پست بر روی عقاب  
نور دید وادی جهان در حجاب  
همه خیل قجاق از آن ریخته  
بسی کشیدند و کشند نینزه  
تشریف دولت ترا بد ز خان  
جو قجاقیا را از بون حاشند

کشیدند از هم مشت اسام  
شکستند درشت انکشت را  
کران بود شیر عسیرین در کزیر  
روان شد سوی خان جوطوفان عاد  
برون بردشان سپهر کشی از غوغ  
زده خاک در چشم قجاقیان  
کشته شد آن آسین سپه  
کند تا بنا که اختبر هم در  
بتدیر عقتل استمدی نماید  
تبی کرد پس لوله از آفتاب  
پری و از زدید ما شد نمان  
فادند در زیر شمیر تینزه  
تلف شد و روان جوان عزیز  
شکستش جو مرغوله بکر خان  
بقتل و بنا را بخشان حاشند

۹۵

جو پولاد شد سخت و لمانی نرم  
 نبران تبا پاک در خون و خاک  
 یلزار آرزای آب خنجر کلو  
 ز سر ناکه افتاده بر خاک راه  
 شده خون خصم آن قدر ریش  
 ز کشته فاده نهر را بچین  
 ز پس کشته افتاده در دیولا  
 غمان افشند از دوسودر غمان  
 دوشکر ز شیر نم ما کریز  
 بهم می نمودند فرو شوکوه  
 فو ماند از تک ستوران شد  
 دم شع را حنهما کرده خود  
 ز بازوی بوبت زمان بقدر  
 بخون بسج جان فمه سپرون  
 ازان خاک و خون کر کسی ساخته

کیزان شد از دید با نیز شرم  
 زره باره باره بدن جا کجا ک  
 فو رتجه آب خنجر اسپسو  
 سراز خاک بر کرده یک شمر کا  
 که بگرفته دامن بگرفته  
 نه با بوت نی نوحه کرنی کفن  
 شد روزی تراغ و کرکس فراخ  
 کشادند بازو تیغ و پیمان  
 بخون رنجین همچو شمشیر تینه  
 نه برکت در پایه خنجد کوه  
 شده شیر شمشیر مایینه کند  
 بان رخنه ابره فوق بود  
 دریده شده بردیل جسم کور  
 زمین را در آورده جان بدن  
 شدی زنده و قامت انجمن

دو شکر همه ارث و ما و تنگ  
زمر دو طرف شیبه شیر  
خندک جهانسوارش فروز  
ز خوب خندک آتش روشنند  
نیزیدی زرقار تیسرا از گمان  
کند زکره و میر از زرها میم  
بخون ریختن از گمانها خندک  
ز ضد و قسینه در آن گمان  
ز زنبور پیکان خارا کند  
میر بران پیشه پیکان کوه  
بر کجشد اسب و کجخت کرد  
ز پس کرد بر رفت از مرگ  
بخون ریختن شیر شد تینها  
دم شمع در وقت کرده جوی  
مدار برون بر درخت از جهان

بهم برکت و ند بار و چنگ  
در و دست پر صید چرخ شد  
شد جا مهانی زره تیسر روز  
وزان عالمی را همی حوشند  
فرشته زمین آدمی آسمان  
جوار حلقه زلف جو بان سیم  
جو غمزه را بروی جو بان شک  
کماندار میگرد و ضد و ساز  
مشکبک جو ز نور خان سپهر  
بهم در دستیره کرد ما کرده  
ز کردون در آوخت کرد بزد  
زمین شد پیک آسمان گران  
بر آمد ز دریای خون منبها  
دیران از انج بیاشته روی  
موا سا بسان پری شدن نان

نهنک ابر بد ریاضت آورد	نهنک ابر بد ریاضت آورد
بد پست فسوگرز بون آمده	زاضعی اگر بوی خون آمده
دل دست تجا قیامت	بسوی جهان بر دلی طرف دست
از آن قحمان در دل آمد اس	جو پذیرد کار جهان بی قیاس
تمه باب داده دیدیم نیک	کشیدند بر سناخ زمین نیک
خندک از بن سناخ نخر است	جو ز یک شد قطعه شست دست
در آورد مغر سر از امچش	در آمد دزک کانه ابوش
بشبه کشا دند بار و دست	بشی شیر چکال پولاد دست
برون می شد بو پستش بر باد	همی جبت تیر از زره برق وار
بگشا تطلب و سپار و مین	سپه دار ایران و توران مین
که دشمن تیر آمده در مصاف	کدارید شمشیر ما در علاف
کران کر ز ما را بزین در رسید	بکار کان آستین بزیند
کدار پیش بودن توان کار	کندار باید کندار را
بجا کار یک تن جمعدن بود	بجان محمد من و کرزیک بود
ز قبضه میان دو ابرو کرده	کان کیمایی در آمد بزده

ز او از او و جاپست پر  
نخندید عثمان و اینست که گفت  
نایم تیز و ربار زوت را  
فرو جست از کوه دیواره  
وزان پس در آورد پاد درگاه  
اصل در سر نیزه آیدار  
بن تیره اش شبت ماسی دید  
غان کرد بر باد صحران  
کران سدر کابش و بکش غان  
جوینعلی بسوی کمان دست بر  
نداوان قدر و صفت آن سرش  
جان چش از شب زین در بر بود  
بر آمد فغان را آسمان زمین  
درافت او کوهی ز کوهی دیگر  
سرش را برید و بر نیزه کرد

که نبود جو او در سپاه عمر  
که طاهر کم بر تو پست نهفت  
پس خم متلع رازوت را  
کشید از دمانگ بودید  
سراز کوه بر کرد غان سحاب  
جز نه نهفت به بدمان مار  
سرش سینه منع اگر می پد  
باندازان سخن یکس از دمان  
و پس خرد و میفرود سخن پشان  
نمود این نیزه با دست بر  
که تیری برون آرد از سرش  
که اچنت کفش سپهر کبود  
که بردست و بازوت با <sup>افزون</sup>  
در آمد بثمان شکوهی دیگر  
پس آنکه ز فراکش او نیزه کرد

در سر زبر کانه خود راستود  
 بکشانم انگت در روز کین  
 گانم تقوی پس فرخ توان  
 مرا فرود شیر و بازوی بیل  
 بخو نیز مرد دشمنی در ستیز  
 بر ایگرم از جا جو نامون نورد  
 بلور در زمین از پشم تو چشم  
 دهد جان اگر با بکب روی زخم  
 نظر که کنم سوی دشمن چشم  
 اگر تا زیانه در آرام بکار  
 بروزم ز پکان بهم چشم مور  
 فرود آورم کرکران کرد را  
 بود بوششم جرم شیر و پیک  
 مبارز طلب کرد و ماورد خوا  
 در گرفتشان عباس کیت

بنام آوران خوشتن را نمود  
 تو انم زدن آسمان بزین  
 گرفت این زمین را و آن سپان  
 میانص مصریت دریای سیل  
 نفر سوده ام دست از شع نیز  
 بقصد هم آورد روز بسرد  
 در افتد ز بالای زمین دشمنم  
 چه حاجت که تیرش پانی زخم  
 دهد جان شترین از آن چشم  
 بدشمن کند کار چپن مار  
 کشایم بتبیری که بی قصور  
 که برش کنم کوالبه سز را  
 خورش سبوی از دمانک  
 دلاور ویلیری هم آورد خوا  
 که پند دل و شع و بازو که چست

جبه را پستش خصل ازادگان  
ز خاصان خان قلب لشکر قوی  
جو شکر در آمد بمیجا دکاه  
دو دریای آتش علم بر کشید  
زمین خاک در چشم سیاره رخت  
ز اقصای قباقر پستم شوی  
پنعلی بی برین بر آورده نام  
ز پولاد حسین سپهر کلاه  
نهان بر آیین ز پانفسر ق  
طراز کمرش سیاه رنگ  
که کاش از ترکش آرا پسته  
یکی کز شش پهلوی هفتش  
دراونجیت از دوال کورن  
در آمد بهنگامه منگامه گیر  
نخستین نیا گفت بر داورش

ز اغن برادان و خان زادگان  
بر او خسته رایت چسروی  
شند آرا پسته مرد و صف سپاه  
زمانه بعفت قلم در کشید  
بیا و آتش آن آسمان خاره  
بجولان در آورده پستم کشتی  
که بر آورده در زرم از سام حلام  
وزان کرده آرایش فرنگاه  
جو در سیکون ابروزن بر  
که بر پشک و آسن کردی در  
ز بالای زین فتنه بر خا پسته  
که میر نخت مغر سر از کوشش  
دو الی جبار کپتستی زورن  
جهانی بنظاره بر نام سپهر  
که باد افک کمرن باورش

92

شدار نيزه و نيزه دار پير	جهان چشم پر ز غزن سير
در برو كره شاه بهرام شم	بر آيش اسگر اندا چشم
ز جعتي زرادان پيكيگن و ه	ميين و يسارشس گران شد جو
ز شهنسار و كان مرصع كلا	شده پدي ايسكندري قنجاه
جهانان تبسيلم اش زبان	در دولت جمله رانشت بان
فدرا سوي خان قيامت كوه	پاداش در بار راست كوه
زر پستم گمان پولاد بوش	در آمد بجهاي قحاق جوش
علمهاي شعبان و شس حكيري	بجنش در آمد بچين ابيري
سپاسي كه شوان شمار خيال	ز تخمين برون پشت تر احوال
بلانا ز بالاي زين حايسته	با مين جنكيز آراسته
تفاكر ده مويينه چون سيزه بر	در آين جهان بهج كو مي بر
جوانان و پيران شان ساد <sup>روي</sup>	نه سگان نزارند بر رويي
كهن سال پيران دور از تو <sup>ان</sup>	نمايند در چشم بر دم جوان
ز ما چمن مچن تا يلغار و روس	سپاسي سدا را پسته چون <sup>عروس</sup>
سپاسي كه شوان پشتن بكنب	بصد هيل چون شكر روم كن

دم‌های بر شد باین نبر کلخ  
شد آن صور عازم کز ندکی  
کشیدند در کز نشینان شاه  
بامید باو پس ملک قباب  
در آورد پا در رکاب  
بجش در آذر میخان  
فلک‌سای شد توفی پرچم پیا  
زدند از پی کای رش و پیمان  
خروشیدن کوس‌های نبرد  
علمها قدواخت از هفتلا  
قطاپس پستوران آمو سکار  
ز کاهای زینید هفت کرب  
بجلوه پستوران همچون پری  
یلان در زرنای پر زین  
بمیدان شتابان جان‌سکو

وزان باد بکسب بر سدره شاخ  
سرافینل را داد و سر مندی  
جو برق اشهبسی بر در بارگاه  
سرازمین کشت تیزین کباب  
میجا بر آمد بحیض خ بند  
که بخشش فراموش کرد حرا  
در او نخت کیسوز رخسار ما  
بنوبت ره چنگ نوبت زن  
در آورد قوت بیازوی مرد  
جو کیسوی خوبان پسر اسلا  
جو کیسوی کافر و لان و شایه  
پسر ناکشند کاهای چنگ  
عروسان رخا بجلو کرمی  
جو در حلقهای سز زلف شین  
بندی دریا و تسکین کوه

<p>برافراختند از دو سو بارگاه      و دو آمد از پنجره حک سپهر      که کس از قشونش نکرد جدا      نه جنبه تار و زار جای خویش      کردند ز نهرا آتش پرست      خزان در کل پسر خ باغ آورد      که شوان کشا دشمن تیغ و سپاه      شدند آن هر بران همه کارگر      نشد از شپسوخن زمانای لغز</p>	<p>فرو دادند آن و باجم سپاه      شبانگاه کین مهر و خنده      برآمد ز درگاه شاه این      بدامان کشید کسی مای خویش      با تش فروزی نیارند دست      دم سرد سوی جسر آغ آورد      بنیدمد راه سخن راجبان      بفرمان فرمان ده کجسر و      سر با سپاهان پیدار مغز</p>
<p>سپاه آراستن صاحب توان نوبت دوم در در خطا      چنگ شمشیر خان و عقاب ناقصن خان از آن مملکت جانستان</p>	
<p>برآمد برین بارگی صبحگاه      برا کندگی در سپاه نجوم      بخش در آمدی پار و مین      بتعظیم بر جاست آوازهای</p>	<p>جوان و سپاه سپهری سپاه      در آوردن خاقان شتر تیغوم      بفرمان دارای روی زمین      به جنبه پدید از جای کشور گهای</p>

اگر آفتاب بود کینه خوا  
ز طوق زراندود او آسیا  
جوشه دیدار ایشان بندگی  
ز چکی سواران پولاد پوش  
بکوه درآمد دران عسکر صفا  
رکشورکشان مفرده سوار  
جولسگر آراست کوه شکوه  
بقصد بلاد شمالین سیح  
ز در بند باکو گذر کرد تیز  
شب روزان ز قطن بی در  
جز در شد خان خانان شکوه  
بدان اولان کرد از شپها  
بر آراست لیسگر با ننگ حنک  
شهبان شد آن جمله کینه ز  
جوان مرد و کوه پیابان بورد

شویم ابر بروی بسیدیم راه  
بندیدم بزین یک ران ر  
بر آراست لب در نواز بی  
ز ابهر تا قلم آند چو شش  
بتعداد یک پیابان سپاه  
رقم زد نو سینه ششصد هزار  
بانگ قجاق جبانده کوه  
زمین از زوار و ذرا مدح  
بدوران نمود آن اساس تیز  
ز شبگیر و یوارش آید ننگ  
که آمد سوی دشت سیلاب  
نیز بران طلب کرد از شپها  
که در کار جنگش نمودی در  
که پر بود از کین پیشینه ز  
شدند که از هم رطوفان

90

رسیدند شهر آدکان کهنه خواه	نخستین بان عرصه سر صگاه
کله کوشها بر سگپشته همه	باین جم بر نشپسته همه
رساندند بعیوق پر کلاه	رسیدند یکسران سپاه
کشیدند صفها باین جنگ	برار ایتیه یکیک رانک
کشید ایشی بر در بارگاه	بس آنگه حینت گش از بهر شاه
تریا پسیر سلیمان کین	بر آمد میالای ز زرینه زین
بلرزید بر خود در موزمان	دوم گز با رفت تا آسمان
غان یافت سر خیل دارا	بپسجدن آن ماوند کوه
که کردی گذاران شاکام	بهر فوج از آن جیسل انجم شما
فرود آمدی پیش را نری پرک	سرو سروران کرده پترک
کشیدی یکی اشهب آن کیش	بدستور و رسم سلاطین پیش
بمدح جهبانیکر قصیر غلام	وزان بس رساندی ز بار کجام
ترا فتح و نصرت یسار مین	که ای زیب سامان دی مین
بجووشن اگر کون آمن بود	سراسر کت خصم جوشن بود
شکاف آورمین تارک بنا	بیز روی شمشیر تارک شکاف

کشیدند در دوشم دان کار  
بزر زرها میلان فوج  
عقابانی از کار کین بی ملال  
گرمشند کز کران کین ران  
بسر بر زده جا جان کیکه پر  
بجلوه زمر سو قبا آهنان  
نشسته بر بازیان فوج فوج  
یمان بر ستوران کردون شکوه  
پاکو فستق بازیان کرین  
همه رعد شبه همه برق رو  
علمها بر آمد بحسب رخ بلند  
به سپر علم زیور آسمان  
بمخفی بر آسن شدن موج با  
ز خار پستان همه دشمنان  
جهان بر خار پستان داشت

رزحهای داودی ز کار  
هنسکان کج لا کمری زیر موج  
ز زبان ترکش شادند مال  
که سازند از آن پله کین کران  
در حان مرغان آن جلوه کرد  
بقا آسمان نی که روین شان  
نحیطه تور در آمد موج  
پلکان بجا لا کمری زیر کوه  
مرصع جلمان ز ریشه زین  
برفت بر زده ز صحر کرد  
شدار شقها مهر و مهر پرده بند  
شده حلقه مهر در آسمان  
همه مایش حسنجر آبدار  
کل و غنچه اش کشته خود و  
شده کوی کرد زمین خارشت

در شانه دپا جای تینر	بزم آبداده پستانهای
همه پسر زشهای خار کدآ	ز اندیشه اشستی بی نیاز
جو آینه کفشن پایان رساند	حکایت ز طغرلغبوان رساند
بر آشت از آن فرمان مان	شد آشتان از دمای مان
جو شمع از دمن آتش فروختش	ز گرمی سخن درد من سوسختش
که آیار دو دگد این بران	شده خان بنیان بیان
درین کف کوشین بنور کست	درین و شمع آتش نور کست
کم احترامش بگر کند	مر از از بونی تصور کند
نو پشم نمش تحفه روم و شام	کند تحفهای مرا باج نام
جولایق بود اکنس کرام را	که از باج نشناسد انعام را
بانسگ تبحاق باری دگر	کنم خنیل خود را شمار ی دگر
تبا بم بدان سانش این بار کوشش	که از پستی نخوت آید بهوش
سپاسی برم سوی آن مشدود	در انجانده آمو که از نم کور
بفرموده املکه که کبیر سپاه	در آینه در عصه عرصگاه
کنند آن لیلان جا بک غمان	همه عرض کوبال و شیخ پستان

وزیران کج بین نشینند	رسانند در شاه و ملکش کنند
اگر شاه قیصر بود و وقت باد	که نواب نادان در سدش ساجد
شهان چهار بان باشد که زیر	ز جمع دیبیران و دانا و وزیر
دیوان بشیر کسیر ندجای	که دارد دشمن مرد و دانا برای
جو نادان شود مایه شاه	شود ملک ویران و لنگر مایه
جو بشیند خان قول بدخواه	طلب کرد آینه شاه را
با برو در آورد چرخ غضب	ز شهید مدارا فروشت لب
بفریض و تیشغ کشش عیب	جوابی که آتش فرورد ز آب

رسیدن ایلی صاحب توان از پیش تقمیر خان و برین  
 و چینه دیدن صاحب توان مان و لشکر کشیدن آن  
 سر خصل و خنده مال از راه در بند یا کو بجایب دست قبحان و

طرازنده این حجبسته سپاه	چنین راند تو پسین باوردگان
که قاصد جواز پیش خان بار	پا بویس خاقان سر اوار
جه قاصد که از غصه ز سوؤ	بزم به اهل بسله آوده
سخنهای بر پهلویش شسته	جو خار خشک هر طرف نشسته

۱۱۸

بخش غلامان این آستان  
 بچسکال خوزیز و ذندان کین  
 سری کوز راه تو باشد درین  
 بهر جنبیز و بان می آن گنیم  
 تو شمع و ما بچو پروانه بسبع  
 بود کفن از تو شیندن رما  
 عمر اندام این گفت و کوی  
 ما از ضرورت صفای کند  
 خوشامان بهم سار کاری کنند  
 بهم و عن و تلوازی دهند  
 دو چشم و ندین کسی هم رکاب  
 سازند با هم دو چکی خرو پس  
 زانند شها کج آن بدان  
 ز جمجمت بدگزندت رسد  
 کن مشنه اینگز همیشه

تواند شد تیرم و آستان  
 به از تیر شهر سیت تیر عسیرین  
 بود لایق طشت و در خور شیخ  
 همه کار دشوار آسان کنیم  
 که خود را بسوزیم در پای سماع  
 ز تو بال و اون پریدن رما  
 چه باشد غرض ز جسد صمدی  
 نه از روی مهر ز وفا می کند  
 پندار کر ز روی یاری کنند  
 که هم را فو پند و بازی دهند  
 شانند با هم نه و افق آب  
 که باشد زینین شان یک عروس  
 برفت از ره احسنه جو ما بخود  
 بندش کنی با پندت رسد  
 بساعد منه مار در آستین

در آن سخن آن شریانجا  
که اولی است ترک تراغ تم  
نذار و جو کس بند خستی  
کنده اخترو آسمان کار  
تقصا و قدر کار ساز و نید  
سراسر من از دولت شیراوت  
فوز ریخت چندان کرانمایه  
پر پیش نمودند خلاصه  
سپند آسب دوران  
باین پهن دست ز معوره دو  
شود چشمه زار درین سپر کلاخ  
ز شهرت آرایش جنیل شاه  
بود شهر ناجای شامان و س  
نمی بود اگر طالع خان قوی  
که اورا است دولت تر است

ز لعل لب کجایت یا قوت با  
نمی باید آزار او کرد پیر  
بکشور کشیابی است اسکندری  
ز دولت بود گرم بار او  
درین صید که جسد بارو نید  
نه از شیر شیر خور زیزاوت  
که دریا تپی کرد و آفاق پر  
که باریم پیش تو جانرا همه  
سپس ما فدای سم و سنت  
چه کردیم قلغ جو خجیر و کور  
وانجی روزی ملک فراخ  
ز صحرانروید غیبیر از گیاه  
نشینده دست خاست و س  
نمیداشت پرایه چهر وی  
را سپ باب حشمت همه چهرت

۱۷

<p>             حکایت برین خم شد و پستم              ز طغرا و توقع شد ساخت              ز بهر رسالت یکی نامدار              چو شمش پراز آب و آتش نمان              یکی آب حیوان یکی ز نر ماب              سوی دشت قبیاق شده نور           </p>	<p>             دم از محرزین باز کین دهام              جوان نامه کردید پروا نخت              مقرر شد آنکه ز مردان کار              خرد پیش پیری ز کار آگهان              سخنی روی روشنتر از آفتاب              بخدمت میان بست فرزان           </p>
--	--

رسیدن نامه صاحب توان بخان خان و مخالفت  
 کردن خان سبب افساد زمینیه مردم نادان

<p>             چنین کرد آرایش روزگار              در آمد سپهر حد قبیاق دشت              در آن دشت با خان جانان و جاب              ز بارانی عسرهض آن برکاشت              که اچسنت اچسنت کفیس مسیح              بزرگان قبیاق را داد با              در اطراف آن خیکری بارگاه           </p>	<p>             رقم پنجم این صفحه چون کنار              که فاصد ز در بند چون در کد              شدن ره نورد منازل گذار              ز پیغام و پیشکش مرجه دشت              بدان گونه که دوش و افسی مسیح              پی شوجت خان خاقان مبار              نشستند کردن گشمان سپاه           </p>
--	---

سوی کشورم آوری رکت از  
جسودانی خامت بود در د<sup>ماغ</sup>  
من آنم که آن روز در روزگار  
مان زور بازو که دیدی بجای  
بود پیش از پیشتر شکر م  
از آن آرد ما همچنان این مان  
در خستی شده بر نهالم باغ  
وزان جوژه بازاران نورستیر  
بهم بر من باز بجا ق را  
بود خون آن قوم در گردنت  
مان به که بر صبح رای آوری  
بصدار فوزند نشان باغ  
و کرد و بمیدان کین آوند  
اگر دو پستی جام خلست و نرم  
بهرم ترا شمع مجلس فروز

کنی باز دست تصرف دراز  
که آری سوی باد صحر جبر باغ  
بر آوردم از روزگار دست مار  
همان روح ختم افکنم آدوات  
زیاده شن عرصه کشورم  
شده هر کدام آرد نامی مان  
شده مشعلی نیز از آن جبر باغ  
شده میرگی ش بسازی در  
برایشان کن تیره فاق را  
بود دست آن جمع در دست  
طریق مروت بجای آوری  
شود شهری و شکری را فواغ  
بلاز آسمان بزمین آوند  
و کرد شمنی شمع شیرست و نرم  
که کینه ام آتش خانه سوز

15

برویش در مهر و کین بار کن	که از من بجان نایب ز کن
که هم یار صلیم و هم مرد جنگ	بگویش در ای از دردی بی در
فکن بر من سایه شک سپید	پارایش از حرفم و امید
شدش ضد را را بنام حدای	نویسنده بر صفحه شد خایه سای
که ای خان بن جان کبیر زاد	وزان بس سخن را چنین گشت او
که بنود طریقی را انصاف به	پایامی در راه انصاف نه
که بدتر نباشد از آن بیخ چرخ	مکن حق خدمت و اُموس سیر
بمن مهر و کین نیز و زربن	تو خود بزم و رزم مرادین
که منجر شود با جرم جنگ	بندیش از آن زور و پیش از سنگ
که پست از در نیزه ام بر سرش	میاسوی کجیم پین در زرش
که کاشش بود خوابگاه پلنگ	از آن که به علت بداید جنگ
که وار و نه سنگان بگرد صد	وزان بجز در شکل آری کجنگ
کند آستین باره ساعد کمار	وزان گل گش دست نه شیار
کز آنجا سلامت زرقه سپری	منه پامی در کوی آن دبیری
و ماغت پراز که رویش است	شیدم که بازت شتر سنی است

بفرمان عالم مطهر  
نهادند ز زین بر سینه  
بجیش در آید زمین در زمان  
نخستین جهانگیر کردون شاه  
دران بوم و بر سر حصار کبود  
جوزد پیکه بر نقد سر خدام  
بتاراج کرجی و پستاد کس  
جو دیماه شد طرف دریای کُر  
که ناکه رسولی ز شر و ان رسید  
ز بیجا آید کران شکری  
شد آشفته سر خیل آیین سینه  
سپاهی ز قم کرد آهین سپید  
خامان شدن بر سیلاب  
کزیران شدند آنجان سر کشان  
بس آنگاه خسر خیل کردون پر

به پست برود و سر بر شتر  
شد او از کوس رو و رو بلند  
در آموخت خشن هفت آسمان  
شد از عرصه ماردین کامیاب  
کز قش و زان بود چرخ کبود  
ز نام کوشش مردم دید نام  
که آتش فرور و از ان حاروس  
شد از خیمه و خسر که شاه پر  
که طوفان از بک کیوان رسید  
از ان هر یکی هفت گشته کشوری  
وزان بود آشفته سینه شیر  
که بنزد بر راه آن سیل سپید  
که بشان از آن آتش رسته خنجر  
ز او از ده شان فی ز او نشان  
ز او نو در آورد و انا و سپهر

۱۵

شدند آن دیران فیروز چنگ	ز نسکانه داوری بی در
سوی مرقد فیض بخش حسین	که هم عین نورست و هم نور بن
ز خاک درش چمن آراستند	همه یا میند آنچه میخواستند
وز آن بس دیران نصرت پناه	به بستند احرام درگاه شاه
غیبت بر آن شیرت ماقتند	زمین بوی پس درگاه در پیشند
پاسا قی آن آب سوزن را	مروق می دفسر و زن را
بمن ده که از قید پستی رسم	را ندیشه خود بر پستی رسم

غزیت کردن اعلام خجسته فرجام بصوب دیار بکره  
و دیگر مواضع زمانه نوشتن تقسیم خان قبه تاراج ولایت

فلک قدر فرمان ده بختش	بکشور پستانی چنین را بدرخش
که از صیقل نوبت زمان تم	برو بوم بغداد چون گشت پر
بس انگاه شغاش نهاد دست	ز نام کمویش درم نفس بست
در اطراف ملک عراق عمر	خطیب از نایش بر راست
عراق عرب را جوابا دکرد	دیار چسب کیف رایا دکرد
شدش زان موکانه جاود مقام	سواهی تماشای سپهر حد شام

بس آنگا چو برغان بر آن برون  
ز جابا دیپایان انکی شخند  
کشیدند شمشیر مابی دیر لغ  
ز شمشیر شمشیر زن تینر تر  
ز خار پستانش قنه شتر  
ز مرد و طرف با جاشد دراز  
ولی عاقبت آسمان بلند  
بان سپه آسن در آمد سگشت  
از ان صید که هیچ صیدی نخت  
که شمار در دست رویان  
بصد جیله بغدادی تیر بخت  
که زبان بصد کونه رنج بلا  
پسایش همه کشته و دد سیکر  
چنین است دستور حسن کهن  
دین محمدی پسر ای دو

نشستند و کردند هر سو و آن  
زمین راز کردند در او بختند  
بدشمن نمودند باز و تیغ  
ز چشم تیان قنه انجیر تر  
زمین قنه خیر آسمان قنه نیز  
نمی شد که سهای آن شسته باز  
رسانید بغدادی بار کرد  
ز بردست مکانه شند ریزد  
بنودهی شی گس پستانی نخت  
یکی را که پان یکی عیان  
برون برداران جهان پستان بط  
بسوی دمشق از ره کر بلا  
سده خانه عادت عیالش سر  
که چون سپر براری برار دن  
ز دینال مطرب رسد نوچه کر

بستی سه دریم اگر مایکم	بزور کان مریگی رستم
جویر قصابی خطایر ماست	مربز فلک شبه نخیر ماست
بهر صیدی ازین صیدگان	فکندن تو اینم بز خاک راه
زیر جگر و ز مانی شکی	توان یافتن مریگی رایگی
نه ایم از هجوم عرب ترسناک	ز بسیاری وحش صحرای پاک
بود مریکش صیدیک تیر ما	درین صیدگانند نخیر ما
نهادند از نو همه بز زمین	بر آمد قغان از یار و زمین
کانه از بازو در آمد بدست	کشیدند تا گوش و بگشاد
از پیکان جهان آتش افروشدند	که بر ملک بز فلک جوشند
خندک پابی زدند آنجنان	که پیکان این سفت سوزان
کسی که ز تیری شدی بی خبر	جز دار کردیش تیری در
ز زبور پیکان خارا گذر	مشبک جو ز نور خانه سپر
نشسته ز پس تیر درم و چنگ	درخت خدی شده نمک
گذر که تیر از ز ما جان	که باد از خم زلف سیمن شان
جو رکش شد از تیر پر دانه	شدار مری طرف شیخ اوانته

سواش ز آتش فوزن تر  
جان ریک کرش ز من  
جرنده دران سوزناک آفتاب  
دران بر بانی که میسد بو  
سوا آتشین تشکان تهرار  
همه تشنه لب نیروز تموز  
زکرمانه در مرد و مرکب کمال  
ستورانشان مانه از دونه  
جو دانست فداوی کینه ساز  
بر راست قلب و یسار زمین  
جو دیدند ترکان دشمن شکا  
ز کم بودن خود نخوردند غم  
دلران را سپان بر آیدند  
نه در دیده ترس نه در دل هراس  
لبا را پستان فدا بی و سان

فوزن تر بود و سوزن تر  
که نعل تگاور دران آب بود  
همی کشت بر روغن خود کباب  
همین چشمه گرم خورشید بود  
همین نیره تیغشان آبدار  
تموزی که ز آتش آموخت سوز  
جهان آتشین روزش از دال  
جو اسپان تصویر مار و نمه  
که آمد بر عرب ترکماز  
که آمد قیامت برون از کین  
که ایشان کند و عرب بشمار  
که بسیار کس را کشد زهر کم  
جو شیران بمیدان دلسر آیدند  
همه چو آشتی ناشناس  
بدل دادن کم که می کرشان

۱۳

<p>         برد در خشت برکان نهر صحر کرد          بود جسر غنای نیر آمویشکار          بر و فاد حکم و فرمان شویم          ز کوشش تو ایسم از پناشت          پسندیده آمد پسندیده          در ایوان سلطان بغداد جای          ز دینال خصم پست غمان          ز عمان برنجخت دریاچه          که آتش نشان بود و سیلاب          بماندند اسپان با ننی زد و          زارگان آن دولت استوار          نمر برانه وادند کین را ای صلا          بود باغ را پیش رپس انبکی          جورده دور شد کم پیامان رسد          که از نمول آن یو کشته هلاک       </p>	<p>         عرب را بود ناقه کر شیر رو          شود شیر آموش اگر وقت کار          و کرباد کرد و سیلمان شویم          که یزیده مادر نیاید بدست          پسندیده حرف بنجیده را          بر راست خاقان شید را          ز پستاد فوجی ز شیر افکنان          ز طوفان رقم کرد و سپاس          شتابان شدن شد بر تیر          ره دور و تجیل و سنجی جو          جصل از نمر بران آمو سوار          بدشمن رسیدند در کربلا          بمیدان رسید از نمرارش کی          اگر دغله در پیابان رسد          نیکی آتشین وادی سونناک       </p>
---	---

مرا پسند و چارگان آن عجب بود  
یکی گفت کویا قیامت رسیده  
دیگر گفت کجاست شهر نیشند  
ویا مردم آبی آبلین کرده  
بگفت آن در یک کوی سپهر  
دیگران که سندان آن آب شد  
تزدوان نازی ز غرقاب شط  
جو صاحب توان شاه دریاه  
شتابان شد آن شیر آمو سوار  
رسانند در که نشینان بعض  
مناسب نباشد ز بار سپید  
پی غرق موری کی قطره پس  
غلامان آن پستان یرفع  
ز سختی و دوری رو نیستیم  
برار و اگر بال بانی طلال

غریبی کران شد سرا سیم بود  
سرافیل صورتی قیامت مید  
سما ناک بی بال و پر نیشند  
که دریا بود در دیشان بی شکوه  
بود این قیامت سپاه تهر  
ز شدی دریا نکش شد کند  
که شتند آسان جو پر ز بط  
ز دریا که ز کرد همچون شمال  
ز در بنال آن جسم خورده سکار  
که بر همه بندگی تو فرض  
که در صیند گنجشک بند امید  
جز با بیدش رفت همچون ز پس  
نخندش نمر وی باز و مطیع  
ز در بنال با میرود میرویم  
بدامش در اریم و بریم بال

۱۲

که کرد آن جهان کردی که تکرار	جمل فرسخ آن راه دور و دراز
رسیدند باجاد و بنجه تفرار	پیک و فتنه ترکان مغز سوار
زوار خیمه بوشان دهمه شمشیر	رسیدند از نی و کر فوج فوج
درید این کهنه بد آب و نوس	جهان پر شد از سواران با کوس
مهربان آن تستان نیزه و آ	نیستان شد از نیزه دریا کجا
چو پیدار شد زان قیامت سحر	بد اندیش غافل دران دوشی آ
کز آن نادران و رطه فرزندان	بیرید چسپه و بریدار و وطن
دلاور و لیران امین سهرور	ترخانیانی ز اندیشه دور
که از خشک شدن باز نشدند	بر انسان بریادرون نامند
بگردون شد از شرط بغداد کرد	ز ستم سینومان وادی نورد
بیر و ندر اسپهان آبی کرد	ستوران دران آب سکام و
نهنه کان دریا بدریا کنار	کزیران ز باران دریا شکار
پراز مرغ آبی همه روی شط	ز پر کلاه میلان سینه غلط
بر آراسته روی دریای آب	کلان در باروان جان جاس
در آورو بنفاد و بازار جای	خروشیدن کوس و روینمای

بفرمود تا بر نقیض نخست  
که آن تیره کردی که چون بم بود  
بر بستند بر پای مرغی در  
جو سلطان بغداد در نامه  
فروریخت از فرج یاقوت در  
نویستاده اوست این شیر  
نمان دم فرو بست بر جمل  
ز دنبال آن مرغ خوش فر  
شتابان شد آن سل دریا کوه  
روان شد بغداد و جندان پنا  
جانی روان از یار و عین  
شد از تیره کردی که انیخت سم  
از آن تیر و خیل آیین شتاب  
شتابنده که کشیدنی جروش  
جو مرغ سحر خیز فریاد زد

یکی نامه اعلان نمود حبت  
نه کرد سپه کرد احشام بود  
که بغداد و یاز بود نامه بر  
بخندید و در اهل مستکانه  
که مست این زنده پیر نامی تو  
ز دنبال این میرسد خنجر  
گذر کرد از آن بل ز بیم مقل  
تعبان نفعی کشاند پیر  
که نزدش کی بود صحرا و کوه  
که روی زمین شد همه شاه راه  
نیار و دتاب روزار و زمین  
در مهای سیاره در خاک کم  
در آموخت رفتار تیر شهاب  
خروش از قاشی رسیدی بوش  
علم بر لب شط بغداد زد

11

ازان جمله پوی

نیا مدبرون انقیاد تمام	ز عرف رسول خجسته کلام
که آن نکته دان گفت ازین	ببین بود مضمون آن گفت و کوی
وزان مرد و پیام در آید	مرانی صلیح و نه زور و جنگ
تو دانی در کعبه ازین و سلام	بتو حال خود عرض کردم تمام
بر آشفته چون طره مهوشان	ازان سرکشی آن سکنه نشان
جهان گشت کار اسفناید او	جو رخصت یابلی بغداد داد
بر آورد ازین کوی کردن کرد	بانسنگ بغداد شده نورد
دو شمسک ازنی کار در باروی	چنین حکم شد که ضعیف و قوی
که از روی دریا برانند کرد	ببندند بر خنک وادی نورد
شود آن دو سپگر که بر دیم نام	دو بال ازنی مرغ دریا سر نام
پستماره با ویار و یاور فلک	جو زد بار که در بر ایم لک
که شد راست کوه جهان سپنگار	چنین گفت با مردم آن دیار
ز ما کرده بغداد یار خنجر	بگو آنکه مرعی بود نامه بر
بگشند آری شه و پندیر	ندیدند از راستی چون کیر
بگو تر بغداد دی برو خط	ندانیم عیبی بر غنط

تظلم بجان پیش شاه آئند  
کلیج عالم آرای ایلم سیر  
خرابی این ملک ازیشان  
رعیت ز پند ایشان در کله  
اگر دفع ایشان کند شهسار  
شه عدل کپوتر بر جادوستان  
بکشت آتش نشت مر جاکه بود  
بپرداخت از فتنه ایوم را  
بسلطان عمر شیخ شیرزاد  
ز تبریتا سرحد ملک ووم  
کرم کرد تخت هلاخاش  
بهر شهسار ایران و منزلی  
جوشد کار ایران زمین ساس  
ز بنف داد آمد پیام آوری  
جو آئنده ره یافت کرد شاه

پستمدید کبان اد خواجانه  
ز پند اول مظفر نغیر  
وزیشان جهانی پریشان  
مکن کرک را با پستان کله  
شود ایمن از قضا این بار  
رسیدارستم که آرزویشان  
زال مظفر بر آورد و دو  
برون کرد انکسین موم را  
چه ز پنا مژوی بدان بردا  
ز میرانشه آراست آن موم  
بر آراست او ز ملک سلطانی  
فرستاد فرخ فرعی عادل  
بدانسان که با سیت پرده  
پیام آوری تی که نام آوری  
زوالی بغداد شد عند خوله

۱۰

<p>بمیدیش ازین کو بود سیر کر          که باشد به از به بسی در حجاب          که آنکه آنست آسن که از          بمایش امین از جمله کر کردن          پستادن کردن تو را تمام          سراسر پرودی بر هم نقل          تماشای شیر از گردش هو پس          شد آن نمرش عسره که رگنا          که بسگست بازار چاده را          خواباتی و می پر پستم کند</p>	<p>پسین که جبه شیری عدو حقیر          مناز از بهی ای ز خیل همان          بسرنجه آسنت مناز          ملافت از چه پسلی برور بد          بس انگه بر پشته شاد کام          بگفتد بالاله کون جام تل          جوزند نشین کین شه کرد          بدر وازه پس ز بارگاه          پاسا قی آن لعل کون باده را          بمن ده که مدوشش و تمسم کند</p>
<p>توجه نمودن رایت فتح آیت بصوب واران خلافت          بغداد و کر نجین سلطان احمد حیدر شاد</p>	
<p>چنین شد علی نهد مکر سخن          جواز فتنه شد آن ممالک تنهی          که بود نه محنت کش آن دیار</p>	<p>طرازنده و استان کهن          که از فرا قبال شمنشی          رسیدند یگان آن دیور کار</p>

غم خون نشایند کرد سپاه  
برافروخته شامرخ در مصاف  
کشیدند تو را میان بار صف  
باندیشه فرق خصم درشت  
غضبناک هر یک جو شیرین  
در آن سبکین عسره بولنگ  
در آمد بهر خصم را بار کی  
در افتاد از باد صرصر درخت  
بس آنکه صف خیل ایران زمین  
بر آمد خروش بگیر بگیر  
بیزه یکی زود و کر یک بی تیغ  
فهادین ابرش و کر آمد  
رسایند شمشیر در آن نگاه  
پی نوزه زانوز ناش کشید  
سری کونیامد بقیصر سرود

چه کردی که بر شد ز ماسی ماه  
بر افروخته تیغ مصری غلاف  
بهم جمع کشند از هر طرف  
براکند آنکشتها گشت  
گرفتند بدخوه را در میان  
که می شد دل شیران مال کله  
نکونت را کردید یکجا در کی  
پرید از سر شاه منصور بخت  
کزیران شدند از بسیار و  
یکی جزو نیزه یکی خورد سپهر  
نیز این خورد و افسوس می آن  
یکی از کمان دیکوی از کند  
سر شاه منصور از تر شاه  
که در پیش خان بر جاس کشید  
بخواری بجاک ره افتاد بود

۷۹

جو پر واند خود را ز بند بر سر لغ	نمیرد جسر لغ او بسوزد بد لغ
سپر بر سرش عادل زور مند	فروداشت از بند دفع کند
بزیر سپر فخر شامشهان	جو زیر سپهر مقوس جهان
جو دانست کاشاه دریا ل	نیفتد جو درین جناب از شمال
در آن بار که سینه زه باری نمود	تقلب سپه ترک تازی نمود
جو دیدند کردان قلب سپاه	که باز آرد و تا ماخت بر فلک آه
کشید و کشاند تیر و کمان	بر آمد قمان از زمین و زمان
ز پس در هوا تیر پزد و بسم	نه بر رفت کرد و نه نشست نم
جو شد در نور دیده میدان	کشیدند شمشیر ز با و سپر
بر آمد جکا چاک شمشیر ما	کشید آن جکا جاک ما ویر ما
ز خونی که تیر کند از فو کاه	یلا بر او فاخت پر کلاه
شده خود تا جاک چون لاله	جو کلها سپر کشت پر کاله
کران کر ز در دسر سپر دور <sup>ان</sup>	وزان در دسر سپر و ران <sup>کران</sup>
سهمانی که در دست صفاک بود	سرمغز را مار ضحاک بود
بزرین بخون میان کشته غرق	جو باج خسرو سان جکی بفرق

وزان بس بچد بر سیره  
کند حمله چون تیر خورده گرا  
اگر دیو دیوانه آرد تینر  
زیزه شده جان پستان ضعیفی  
قرخان در اندیشه چاره اش  
بدندان که اسکت حیرت گیرند  
که بچد سوش غمان سمنند  
رسید آتش کین در آن جمع زد  
جو صاحب قران دیدگان خیره کش  
زیخت بر آفت چون بل مست  
زیزه بجا دیدنی سینه دار  
نه جت پیدان کن مکن بجای  
ز طوفان بجز بسد رجا آسمان  
دو نوبت رسانید شع دوره  
زند شیخ اگر برق بر سرق کوه

وزان می سره ماندنی ناپسیره  
شود فرض فرزان را حستراز  
بود خوشتر از باج ایش کز  
نهنگی گرفته بگف از دهی  
بجج دیران بنظاره آستین  
زمانی که چنان ز غیرت کزید  
کشیده گمان و گمشاد بکنند  
جو پروانه خود پاران شمع زد  
نه از رم نه و سم داردش  
پی خواش زیزه یازیدت  
ز تخمیر چپسته دو صد زیزه وار  
در آن شور و غوغا فرود آست  
بخوید ز امواج قهرشان  
بخود ز راند و دان نام حوی  
نه پندالم فرق آن پرشکوه

سوی قول مانند سیل دمان  
صدای گمانها در آمد بکوش  
بناز شد از طرف جوب تیر  
یکی کج لب کین شده موج ریز  
ز کردی که برخاست از زنگاه  
بدان گونه کم شد در آن گردش  
ز لب تابکوش آمد آوار مرد  
رسیدند قول را بی درنگ  
بگفت شاه منصور بر نده شیخ  
نکند آن در نده و دوازده  
اگر چه بود کوه ثابت قدم  
جو روی آورد سوی کیش آردنا  
بهم برزد آن قول را پنج وین  
وز آنجا غمان یافت بر مینیه  
زگرزگرا نشن هم در شکست

شدند آن مبرزان کشیده کمان  
پی غارت عقل تو ماراج شوش  
جو رکهای غیرت تب جای کر  
با لب زخشم آمده در تینر  
جهان کرد بر چشم مردم سیاه  
که محبت چو اغش سپهر  
دو صد بار کم کرده راز کرد  
پراکنده کردند مردان چنک  
کف آورده بر لب جو غزنه منع  
دران پست را من نبار لرله  
جو آید قیامت بریزد ز سم  
بیاید با و جای کردن رنا  
بلر زیداران آسمان کهن  
برید آنجنان ست را از تن  
ز قوت ماند جو شکست دست

باصد

کشیدند در بر آسن قبا  
نهادند زه برد مشتکی گمان  
در اندیشه خضم صاحب قران  
که ناکاه از طرف باغاث شهب  
جو بسکافت آن سبکتن تیر کرد  
که روی زره جا به پر شکوه  
زمیدان کین های نهاده پس  
از ان سرکی سجو تیر خدنگ  
نمیده کسی بششان در مصفا  
زندان لیران آیین سرور  
شده شاه منصور شیر یله  
بر آمد ز ناورد بر ما و سپر  
کشیدند از ان تیر باران سپر  
صدای سُم و شیهه باد پای  
ز چچاک مار کیمایه کند

یالای آن نیز زرشکش عبا  
دشتی گمان اردنهای دمان  
که چنک آورد یار و دیر کران  
بر آمد یکی کرد آشوب بجم  
نمودند فوجی بسیار سبزد  
بهم متصل گشته چون لخت کوه  
که سیل دمان رو شایند کس  
که چون شد روان بزگر دور  
بخیر تیر گزشت بگدشت صفا  
پس بجار مینما بر سپر تور  
بران خیره در ندگان سپر کله  
ششاسب پکان فساقت تر  
کلمای بارایه از خود زر  
در آورد مایه دانه راز جای  
پسچید بر خود سپر بلند

شدش عصفان سامرخ در مصفا  
 جو قلب عین و بیار سپاه  
 بجنبش در آمد محیط ستیز  
 جو بد خواه که شد از کار  
 رکبهاک سیر افغان دیر  
 به پیغاره اش گفت زالی بام  
 جو بازوی شمشیر داری قوی  
 ز ناموس فامت اگر هست  
 چه اندیشه داری شمشیر و سپه  
 از ان نمرزش شیر شمشیر  
 بغزید و بر کشت چون میرست  
 زیشان چنگ آور نامدار  
 فکندند کردن بی هم و هم  
 به پیشد زرینه میهن ما  
 بسر نهادند خود و نوک

بسان دو شمشیر در یک علف  
 رساندند سختی بخورشید و ماه  
 بانسنگ شیراز شد موج  
 که آمد قیامت پیکار او  
 کزیران شد از پشه آن شتر  
 که ای بر تو شمشیر قورکش حرام  
 جوامیک زری کجا میروی  
 سرت زار دست ما بجز هست  
 دو سه پان مان در خورده سپه  
 که آمد بکوشش از ان شیرین  
 نهنکی ز بریاز دمای بدت  
 باو کرده سعت سه باره نزار  
 بر اسپان بازی مطلقا کیم  
 بخون شیر کرده یک آویز ما  
 نهادند در کیش تیر خدنگ

وگشته شدن آن کردن کوشش آیین غرور

صف آرای این شکرگشته خوا  
 که چون صبحکه شهریار سپهر  
 بحکم تفرخان بونجبرای  
 ز فزونی شریک اندر  
 کریران ملک آن غیر فلک  
 یکی قلم آسن آمد بموج  
 کشیدند بر تازیان کتکها  
 ستوران بشیبه میان در حروش  
 بزیر پشم سرکاور زمین  
 نشستند بر تازیان فوج فوج  
 یکی کوه آسن از آن سر سبز  
 شه کامران چسب و سر فراز  
 یکی مرکز رایت فتح یاب  
 در قول دار رایت چسب و سر

چنین بست صفهای آوردگان  
 ز کین دیران برافروخت چهر  
 فلک ساشی سد پستی سحر  
 همه کوش کرد پیکان  
 جو مغان شاخ دخت ار  
 نهنگان آن جلوه کرفج فوج  
 بر بستند بر تختیان ز کتکها  
 یکم وزره زیور یال و دوش  
 بدایان که جم را جهان کین  
 محیط صلابت در آمد بموج  
 تاغده سر کوه را لخت ابر  
 دو قول از پی کار کین کرد ساز  
 کران ز سره از دما بود آب  
 زیور جهانگیر خان شد

۷۶

بشند و کان ملک دادن در	نهادن بود طعم در کام
جوشد دست شهزادگان	رسد در کرپان سامان
بود بجز شیر خندان بون	که ناورده چنگال و دندان
ز کز دهن نهادن شمار نیست	سرا نذر قلاده نیار و پیک
ز تشریف و کوفت کوس رحیل	در افتاد جوشش بدریای نیل
نه از شاه منصورش اندیشه	نه کفشش که شیر سیت در شیشه
نمیداشتش در حساب کسی	کپسی چه که اندر شمار کسی
ز باشه جز اندیشه دارد عطا	سها چست نرد بند اما
ولی کرد عطفش بخت خطاب	که اندیشه در کار باشد صواب
پسین خصم را خرد و میدارش	که افنی رخسردی بود در گوش
بماش این دشمن کینه جوی	اگر چه بود خرد و درش کوی
اگر خصم خاری بود در می	تواند که در پا خلد ناکمی
جو شیر از نزدیک شد شربار	بگشاید لیسران موزون عیار
شتابند در سار کار بسر	تفاضل نوزند مردان مرد

سگز او پست صاحب توان بقصد شاه منصور

زمین از روار و پیرداخت جای  
زیحون گذشت آن جهان شکوه  
نخستین سپه و سرور بر این  
پیرداخت از قشده آن بوم  
وز انجا خدیو سپکذریق  
شد از پرتو ماه ناکاپسته  
برون رفت پیداداران ما  
وز انجا بسوی رُپستان سست  
فروشت از آب شمیرتین  
که مهالی آن شسته چون بار کرد  
در انمای آن جالش ابدلوش  
که آل مظفر ز بخت نکون  
ز انعام و اچسان صاحب قران  
مالک که ز کرد کارت عطا  
کسی را که شب بوده روزی

بیالای سررفت از زیر پای  
ز دریا گذر کرد البسه ز کوه  
گذر کرد بر مرز ما زندان  
ز ظالم رمانند مظلم  
عنان باب شد سوی ملک  
رزقی تا بمرزش آراپسته  
در آمد بان بوم و بر عاقبت  
وزان بوم و بر کام نیز یافت  
ازان حاجت تیر لوث تین  
در بار که سوی شیراز کرد  
ز عرفی که بود مد عمری حموش  
نهادند پا از حد خود برون  
و انوش کردند با حمران  
بشیراز کاش سپردن خطاست  
ز سوداتی با جش تهنیست

۷۵

سبوح

کسی بر سپر افسر تواند نهاد	که در راه آن سپر تواند نهاد
دگر بان ام غم ایران شد	شیندم که آن ملک ویران شده
بفرمود از آن بس که شکر تمام	کند پانی زاو در اتمام
بنامی که تا پنج سال در دست	بنیاید سفر کرده زار و حست
فشاند آن جوهر جوهر بدکان	شد او زره گوش پندکان
همه گوش از آن کوهر را پند	زمین بوسه دادند و بزحاستند
بسگر خند او خداوند کار	زبان ریش گردند و لبها کار
سه از بر اندیشه در دانه سفت	بتقدیر تدبیر را کرد حجت
بفرمود کارند خسته که فرود	برازند جسته و پارانند زود
کند بر زمین پیک سیاری	کشد بر دربار که بار کی
دما دم برانند اجسام کا	روار و نهند در زمین کا و کا
زند نغمه چون شیر غنچه کو پس	کند آسمان را ز کرد آبنو پس
خوامش کند ناقه باد پای	عرب وار کرد و حدی کو درای
بیکوین ساعت آن کامیاب	بدولت در آورد پاد در کاب
خامان شد آن بر گوشه سار	که بر خاک ایران شود قطره بار

بفریزی آمد سوی تخت کاه  
پراندیشه ملک گیری مانع  
بخ ملک گیری خیالی نداشت  
پی خوابش آینه نه سینه بود  
دلفروز روزی جو نوز و روز  
سوی بار که شد بتد پیر کاه  
زمین پوسه دادند نام آوران  
لب آراست خنل خاقان پیر  
که ای سیر مردان جعبای زاد  
کم اندیشه تن پروری است  
جویزوان شمارا دل شیر داد  
دل دشت و بازو بکار آورد  
عروسکی که مهرش دل جان بود  
دیلمی شد از کج زر کای ماب  
بکجه کسی می تواند رسید

هر آتشش ثالث مهر و ماه  
مکرده دماغش سوی فراغ  
زلسگر کشیدن ملالی نداشت  
ز خود شکر و زرزه جا بجه <sup>جام بود</sup>  
عقیقش بوید سعادت رسید  
بزرگان در گاه راد ابار  
نشینند در بار که سروران  
بشیرن سخنهای خاطر پذیر  
ز عشرت نمی باید آورد دیاد  
دیدین تبارج و دنیا روست  
دل شیر و بازوی ستم شیر داد  
عروپس جهان در کنار آورد  
لبش را که زین نه آسان بود  
که بر آتش از دمار نجات آب  
که ریخ پیا بان توان کشید

قصه دران بینت زینت  
 سر ناز آشفیده چون خالیت  
 در سوسناده ز سر خالک  
 چو ز قیده ناری که از قندج

۷۴

<p>ز پس آتش کین اندان پیش          فرورفته در آب و آتش          برون رفت از آن سگمین ز نگاه          در دولت و نجات انباشته          که نوشت و هدیش از وفا          که شام از شفق خون بدامن کرد          که ناخوش گشت از خارش بسی          بر او رنگ جلیقه خالی نپشت          که بودی در آن ایام صبح و شام          نمی بود در بعضی اوقات شب          بود روشنی بخش همچون چراغ          درین ظلمت شب چراغم دهد</p>	<p>فریب سه ره آبل ز پیش          سر اسیدان قوم پسر کش همه          بصدیقه خان شبان سپاه          دل باج و ارتخت بر دواشته          چنین است آیین این بی وفا          فلک چشم از آن صبح روشن کرد          نشد سرخوش از جام عشرت کسی          عمر او داد آنچنان کار دست          دوران نیت آخرش او کام          در آن بی کران دوی بوجوب          پاساتی آن می که در دستان          بمن ده که از غم و غمسم دهد</p>
<p>سکه آراستن صاحب توین بزم پیرش پنج ساله</p>	
<p>چنین راند در فتح نام قلم          بر آسود از کفایت آن دیار</p>	<p>بزارنده این حخته رقم          که چون فتح قیاق شد شربار</p>



۷۳

که بنمود ماسی و نهفت ماه	بر آمد جهان کرد از زر نگاه
کران سپهره و لاله رویدار	جان در سوپرد و دست غیبا
ربود از سر مغز به خرج موش	در کا در تک خم نهفت حوش
سراسیمه شد خیره کس در هر	ز فراز هم کین نینفر
شد اندیشه از و هم آن پای لغز	ز بانگ و ناده بدرید مغز
حکایت عبت و کرپان رسد	جو شمشیر و نیزه پامان رسد
نه کردن بجانی کرپان دست	کلو و کرپان گرفتند حُست
کر تا کپست و مگر که سگشت	در آمد بسند کمر گاه دست
گرفتند و کند زور و بر زمین	یلان یکدگر از بالای زمین
سگشت آمد آخر بسالار دست	ز مرد و طرف کوشش از حدت
ماکر شیر یاشی شوی زوی	کرت دولت از سر و ناگهی
جو چنجر و آموز میدان شیر	ر میزد آن وحشیان دلیر
ز هم کوه البس تر زیران شده	صف آن کراران کزیران شده
کلا آن در کتا پسر آسان	یکی جا به افکند تا جان
جو پس دید بر سینه خورشید	یکی خورد بر پشت کز کران

شد آن سبکمن جان در حکم  
وز آن رخنه بگذر سیلاب  
صنعی در پس صف نصرت نیاید  
جو صاحب توان در یگان پر  
قیامت سوی کوه پولاد برد  
خدیگ از دو جانب فروز  
جو ترکش تپی شد زیر کنگ  
شد آرزوه از مضهاشها  
ز پیکار پیکار کردید پشت  
جان نیره را در زره رفتیش  
نه از قتل کس نیند ما منقل  
نه پرواز پیدا کرد ز کرایان  
عرب و از ترکان نینزه کرا  
نی نینزه نینزه آمد قلم  
ز برنده شمشیر ک شکاف

در آن سدا سپکندری رخنه  
بصحرانوزدان جا کبوسار  
بر آراست سرخل جوی سپاه  
و کرباره آراست صغی جو کوه  
بویرانی کن فسر ناد برد  
بخون خاک میدان در آراست  
فروز نخت بال عهابان  
ز سو فار ما سو و انگشتها  
سوی نینزه بر دند انگاه  
که افعی در آید بسوراخ حوش  
جو بالا بدنان بی جسم دل  
جو دلهای سپیکن سمین بران  
ز نوک پستان آن سحر کا  
بس انگاه شمشیر ما شد علم  
شکاف اندر آمد ز مارک با

۷۲

زمر گوشه غارگر جان شده	کان خم جو بروی جانان شد
جو کیسوی کاودلان تبار	شده پرجم تو تماشته بار
جو دلهای عشاق برخونیم	کله خود ما کشته کلکون همه
سگپند شیران دشمن شکار	صف دشتیار امین سید
زبالاشس باید فادان ز	جو سبکت بال عقاب دیر
فدایی شد و دست شتار سرش	جو خان دید ویرانی لشکرش
بسوی عمر شیخ آورد روی	نیار و تاب شه کاجوی
کره ماند در کار خان ان کره	نه چسپد شهر آموه از جاجوه
جو پیش آید شس کوه گندی کند	برقن اگر سیل شدی کند
بسده و زیان کرد ان سیل	از انجا عیان تاب شدند سیل
بران خنماکان بستند راه	مهربان سپله و ز می کینه خواه
قوار از زمین برد و مو شس زن	بیتیر و جبر کیانی کان
جهان بریلان کشتتار کنگ	سوا قیر کون شد ز پر خد کنگ
کشیدند شمیر حنسه دوزرک	پایان نشینان چکال کرک
بگشتند ازیشان رانده شس	یر زدند سله و زیار ارشس

دو لکتر نکویم که دو چشم بر کما  
نخستین نیر بران بولاد دست  
براند در کنگ کمانهای سخت  
ز مرد و طرف یک تازان نیز  
خدا کند از دو جانب رو آورد  
دما ده بر آمد بر مرد و طرف  
یکی گفت پستان یکی گفت ده  
فوزیخت پکان ز مراب دار  
شید از سهم پکان ز نبوریش  
نقاش کشان تیر چون تیر یار  
خدا کند فدایی ما عستیمد  
صف سر قبلان شده سپهر کون  
ازان خون کپی در پی جان شده  
پیر نایشک شده از خند  
بدن آسین شد ز پکان بسی

رسیدند در جلوه گاه سپا  
به بستند دست و کسا دست  
درخت افکنی کرد شاخ درخت  
کشادند بر هم گمان راستین  
بروی زمین خون داد و گرفت  
دو دریای کین بر لب آورده  
یکی گفت حسنت و آن گفت زه  
جو باران قوس پس فرح در  
ز ره باد و صد دیده حیران خویش  
همی کرد از درع و خشتان کنار  
ز خون ایران شده سپهر سپه  
قما ده بطاپاک در خاک و خون  
همه ریک آن دست در جان شده  
وزان کرده نظاره مردان خاک  
بچوشن ماند احتیاج کسی

بدید این کس بدلا جور د	جهان پرشد از بانک کوس نبرد
سراسیمه کردید جرح کهن	بمزید کیستی ز سر تا بر بن
مخط صلابت در آمد موج	علمای خانی بر آمد با موج
زد پستور چکنر آتین نذیر	جهانی در آتین جو در پایی
زوجی نزد اش هر سو سپری	ز یک پایان قرون لکری
ربوده در شیران من کوی	همه دشت زادان در جوی
سرشته ز حشمت بد شستی	همه زو دشمنان دیر آشتی
نه از قل تر پس نه از مرگ و هم	نه از یغسان غم نه از میرسم
نزاران صنف از پر دل خیه خواه	بر آراست خان مبارک سپاه
فرو کو فندار جب راست کوس	ز قیاق و تقیین و بلغار و روس
دنیس روی اعلیٰ شمرادان ترک	ببین سپه کرد خان بزرگ
جهان کرده مار یک بر مهر و ما	ز عفر آتیش بسیار سپاه
زواد دی نوردان نوخته	ببین و یسارش شد آراسته
شتاب و ذرکش جو در پاه	تقلب سپه خان خان سکو
ز سلطان و اعلیٰ صنف آرای	کیش بخیلان سبک پاشی

زمین آیین شد ز نعل ستمند  
بر آراست کشور پستان <sup>صف</sup> هفت  
بران هفت سد سکندر اساس  
در آن هفت البرز بولاد پوش  
جهان در جهان بر آیین قبا  
قطاس پتور اشان فرشی سالی  
ز پر قطاس پتور و سوار  
ز ره پوش وین سان فرج فرج  
بر آراشدش عین بسیار  
قوی شد و بال عقاب لیر  
ز شهرادگان بگناه سپاه  
علم در پس صف زوان سرفراز  
پستاد از قفای صف خصم سوز  
ز سوی کرش کرای دست  
پشت تکاور در آور دپای

ز ماه علم اسپان بند  
خنان ستمند سعادت کعب  
مهندس شده هفت لشکر شناس  
نهان هفت دریای آیین جوش  
فرو پسته راه کد بر صبا  
پر فرق کردن گشای شسالی  
زمین پر دکی آسمان پرده دا  
نهت گمان بچو لاکری زیر موج  
عمریشخ و میرانشه نامدار  
ویا سرد و بازونی غمده شیر  
جهان کرد در چشم مردم سیاه  
بس صف بود جای شطرنج باز  
که در پی بود صبح را صید روز  
که صیبتش زنده آسمان در کد  
بر آورد او از رویه نای

بر آورد خشنده شع از نیام	بر آمد برین تو سن تیسر کام
بفرید رعس دازد ماوند کوه	بفرمان پیلار توران کرده
در افقاد جوشش بریای نیل	خم روی ز دفره بر پشت پیل
خروش آمد از پیم رونیه پوش	دیدند درهای روین جروش
بر آمد غسریو در کا در کک	نوازنده کوس ز در اچنگ
شدار شقها مهر و پیرده بند	علما بر آمد بجزخ لبند
سراز کوه برزد بلند آفتاب	از ان کوه بکین کران سدر کاب
مرا نمر بر آمد بگردون دیر	روارو در آمد بصد نیل شهر
بر راست بال آن شکاری عصاب	یکی بست ترکش بجد و شتاس
فروزنده کرد آفتاب سپر	یکی دیگر از آسمان طغفر
بکیت شع خوزیر و در چشم زهر	سوی شیمان دید آن یک تبهر
جهان سوز کرد آتش رپستخز	یکی دیگر از شع شمع تیسر
که امروز ما یم خصم در شت	گرفت آن در یک محاسن شت
در افقاد جوشش شهاب زین	شتابان سیال زین زین
زگردون که فرسوداران کایت	ژرار رسم پستوران کشت

یکی نیزه را کرد ز مراب دار  
جهاندار در بار که کرده جای  
بر آراسته در نوآرشن بان  
بشهرادگان تخت بخشید و تاج  
کردن کشای شامان سبزه  
به بی منصبان مهر داد و تمن  
کردادشان پر ز عرض مهر  
با نعام صد کنج پر و نیر داد  
یازده شمشیرشان تیر کرد  
همه شب دیران پولاد بوش  
سحر که خدیو نیردان پرست  
چین سودیر بجهت گاه نیاند

کران دشمنش را دهنر سزار  
بدرینه سالان جنگ آری  
ز درگاه سالار ماساربان  
که از روم وارچین ستانند باج  
بان می بان یک سپاهان سرد  
نهالی درختی شدش در جن  
که بنزد در جان سپاری کمر  
نزاران چکلگون شب نیر داد  
بخون نختن رغبت ایگز کرد  
بر افسانه جنگ بنهاده گوش  
بیردان پرستی بر آورده دست  
مذخواست از نیرد کار ساز

پیرق او دشمن صاحب توان بافتن خاتون

و نیرمیت یافتن خاتون

همه کینه کردید و بگذاشت مهر

دم صبح کین فرمان سپهر

سپاه کواکب بریزد ز تم	جو خورشید ز حسان در علم
ز شمشیر ترک و تارک سگاف	رسیدند جنگ آوران مصاف
ز تیر کمانهای رخسیر زه	مشکبتمه سینها چون زهر
زبان شیر شد در نواز مدیکه	جهانداران کوبند یک
ز مرهم بها خون بهادادشان	شاکفت بر کار و پستادشان
کرانمایه خنجر جو مردانه مرد	بنودی نیز دیک فرزانه مرد
بارا که رفت شاهنشاهی	سخن کرداران جبر اکوتی
بوشید کتی لباس سپاه	شبا نگاه کر سوک آن زرگاه
فرو بست ره بر شمشیر زمان	طلایه روان شد تیغ و پستان
که فردا بجام که کرد فلک	در اندیشه کردن گشای یک
که از کواکب نجس پسند کند	که اختر سعد سازد بلند
در اندیش کار سازی جنگ	همه شب نیربان شوش و شک
بصیقل زد و ز نیر کار خون	ز آینه شع ز کار کون
که بانگ پیک آید اطلال جنگ	بر پستند برطل جرم پیک
و در یک جلاد خود دوزره	کان کجایی یکی کرده زره

ز بسکاه بگرختن خارشان  
ز سر که بگذشت مسکام کا  
فدایی و شان سوییان باشند  
بان فتنه جو یان در اوختند  
بخان آتش فتنه بالا گرفت  
رسیدند بیجا یان بی شمار  
تیسره کمان در غروش آمدند  
سنگان دریای کین فوج فوج  
تیسره ندکان تمایوری  
جو پیمانہ عسر کردید پر  
پریشان شد شش که مارک نشع  
چنین است دستور این زال چه  
چینی نبوسید آن پوفا  
پراکنده بود آن در و نهان نور  
نمودار شد و جله آشنش

که رزم جان با جن کارشان  
ز خشمش جو عشم کریگی کر نزار  
ز سر خود و ز تن سر آمد آشد  
زنوک پستان آتش کجختند  
کران شعله در چسرخ و الاثر  
بخون ریختن تیسره شمشیر وار  
جو کرد اب تفریم جو ش آمدند  
پاپی رسیدند مانند موج  
ندیدند از احتیتر در آن اوری  
فسر و مانند از چاره ای کو تم  
بگردون بر آمدن فغان دیرغ  
که ز سرت دهد چون جاسیدیر  
که آخسر ز ویسیلی در قفا  
که بخت تم کشت کیستی فروز  
پریشانی افتاد در شمشش

که افتاد امر و کار عجب	بهم آشیانم نرسود لب
از ایشان نمراند و از مایگی	بود خصم بسیار و مانند کی
و که چون توان بر دام تیر	مگر و بتاپیم ازین ریتخیز
که باشد ز هم پشته سرخندگی	بود مگر اولی از آن زندگی
بشمیره اولی بود که درش	سری را که شوان بر آوردش
تیسره بدریای جوشان کرد	و که حمله آریم سوی بنسرد
که بر خاست از خیل پیکانه کرد	در اندیشه کار فرزانه مرد
نه خن سپید از آن سگین زلزله	دلاوردیر تهر پسیله
صف آرای شد در کین کاهک	باندک که روی درین پیک
غریب و نادیده کیوان رسید	کمان گیانی ز قربان کشید
نهان شد در بر سیه آفتاب	هوا قهر کون شد بر عصاب
ز ره رادار و در چشمن ناف	بشاساب پکان چشمن کفاف
چو سید پیکندردان زخمه گاه	پستاند کردان آسن گلاه
به بسیار بودن هو پشماک نی	ز بسیاری خصمان پاک نی
پریشان نکرد و از آن لخت کوه	اگر قدم آید کوه شکوه

بذیرفت زمان نبرد  
یکین عهد و راگان کرده  
زره کرد پوشش کین ز صلا  
یکی سبکین پر پسر بر زده  
یکی شمع سندیشت مارک شگفت  
بگفت ماروش تیره ده ارش  
گندم اندر خمش شیر بند  
وداع حرفیان دیرینه کرد  
برآمد بهشت یکی کور خیز  
تغاب پیک سیر پرواز کرد  
در آمد بان وادی همه خیز  
نظر بر کین کا صفا کی شود  
جهان در جهان مشنه کنیز دید  
ازین قیروان تا بدان قیروان  
فروماند حیران دران رستخیز

بانگ میدان سکا کید سیر  
کله کرده را من قب از زره  
در آمد نیشکی بدام طلا  
بخاری عقبابی بران پر زره  
که بودیش از ترک و مارک طلا  
ز خون عدویا قه پرورش  
کلو کیر شیران شمیر بند  
که اننگ آن قدم کینه کرد  
شدان آتش رخا رهمیز  
بصید افکنی پال و پر باز کرد  
ستیزنده را آرزوی ستیز  
کران آتش فتنه بنود و دود  
بسی آتش فتنه را شیر دید  
شده موج دریای آسردان  
نه رای تیرش نه روی کزین

پیکار دور و روشن نبودنی در	که خان داشت نیشه در کار جنگ
بان دولت پیرش توان تیز	که دارد دگر دولت بد و تیز
به از تاج دارا و اسپ کندر	اگر میونی از دولت بر سرست
که شواهدش لنگر و روم نمک	جوی طالت آن کند روز جنگ
و کرده جهان نیشه از صوشتش	بیر احسانم از تیزی و دوشش
نمی آید آسپان بجای تیز	جوشه دیدگان قوچ میدان کیز
حرمت بر ما پیکون و قرار	با یکو نم گفت ای کرده کار
عنان بر تهاب از فرار و نشیب	جگر کیز از دشمن بر فویب
شمار منازل ز بان صد گشت	پایان نور دیدن از حد گشت
غلط می کنم در بدن جان ماند	سپهر کرده رانان در آبان ماند
تبی شد ز خنجر کوشش و آمو و کور	پایان ز شیران از طعم دور
فکندند از ضعف تن بایل دم	قادر سپه توران ز زقار دم
شده عین کوفتی مهارش عیار	مژگن تر که بپسندش اندر قطار
که از قحط بر ما شود کار ننگ	کزیران بود دشمن از کار جنگ
تیسره کمان سی جنگ اورش	ز پیغاره با تیه جنگ اورش

گر آتش بود دشمنی در تین  
زین روی بخت بهسکام کما  
خوش آن سر که در است آمد  
از آن کف صاحب توان بگشت  
خدایت که دارد از سر کردند  
وز انجاروان شده ما ساکنان  
جهان شاه جا کو و دیگر میان  
بدستوار گشتند صد گزای  
کو دراز دم صبح تا وقت شام  
همه عرض کردند اسباب جنگ  
پاسا قیام آن حیات ابد  
بمن ده که باشد فراغ دلم

نشانیش از آب شمسین  
بر آریم از جان دشمن مار  
خوش آن تن که پذیر کرد  
نظر کردش از گوشه جسم گفت  
بهر دو جهانست نکما دار محمد  
بجای یکا دید رسته سپان  
بر انوار جیای چه حسره و کلمان  
سپه دیده گردان و خنده رای  
صف آراست سر خن خاقان غلام  
وزان عرض شد عرصه مهر  
که شمع دست و چراغ چسب  
شود لاله طرف باغ دلم

بقره بی رغن اکتوبر گشته شدن  
پدست قیامان از کینه پر

شبانده این پابان دور

چنین راند در راه وادی سپهر

نوازش نمودش بسی شهرباب	جهار امان و فلک را مدار
ذرا بخانگاران تکاور بنیاد	پسوی قلبش صلابت یافت
بد پستور گردان قلب سپاه	نمودند تعظیم عالم پناه
قباجوشان کلاه آیین	بخدمت نهادند سپهر زمین
سند آن یلان مبارک پر بند	ز انعام و الطاف شه بهر بند
جوشه بجز ترنم شعار	بسوی برافرازد پر تو شمار
کران شکری دید صاحب توان	کز قهجهبازا کران تا کران
ز صیبت میاموی سیرانسی	فلک را سر از مغر گشته تپی
مبارک کز قه دم از چیه بوش	ز سوشن سواران زمین دروش
فلک قدر میرانشه نامجوی	فرود آمد از کوسه دشت پوی
رسانید چون پیشکش باهرض	برانشان که با سیت او کرد وض
چنین کرد او گشته ناکستری	که ای عدل نخبیر بوی سیری
بفرق فیران خاص و عام	بود سایه دولتت پیستام
ترا جانهای یکمانی کان	نیشمن بود بهر امن و امان
یکجی مار موی از سرت کم مباد	جدا از وجود تو عالم مباد

ثنا گفت ای پسته فرزند را  
به چیدار انجانان سمند  
نظاره کنان پسر و رکابجوی  
پسامی نمودش بر و نازچسب  
از آن بر یکی بجهت ترا ز دیگری  
یلمناش آن رزم جوی دلیر  
خود ستور پشینه را بر و پیش  
ز پر دل شناس بهادر نواز  
وز انجان خدایونند جا کرباد  
جهایش از کینه آمد بحشم  
زمر سو علمهای عیون سایی  
ز سر نیزه والای گلگون آل  
بذیر قه آن فوج و خند فر  
جوان بخت شهزاده پاک کیش  
جو کار او ب پایان رساند

سر او از کرد آن خسر دمنده را  
سوی فوج دیگر شتر جند  
بصف یلمناش آورد روی  
کران خیره شد دیده آفتاب  
وزیشان شی زعد و شکری  
ز خنک سبک خیز آمد بریر  
تسایش نمودش زاننداره پیش  
تجسین انعام شد سپر نوار  
بسوی گروهی که رو نهند  
کران عاریت کرد بهرام شام  
نهم چرخ را بر گرفت ز جای  
فرو پسته را در صبا شمال  
ز پرور بزرگ جهان کیر سپر  
پیاده شد و پای بهادش  
جو امر بهدش ز او ان نشانند

که پیشه‌تبی کرد و از زده شیر	زند بانگ آن لفظ رو به دلیر
رساندش بعیوق پر کلاه	بجین اولب نبر سو شاه
غان باب شد نصرتش در رکاب	باقبال از انجاشه کامیاب
که از سهمسان سرگرد عیسی بود	وزان پس نخل رسید آن حدیو
وزان خیز مانده سپهر کهن	در آمیز جهانی رنپتر با بن
شده موجه سر علم ماه و محسر	علمهار ساندۀ باوج سپهر
عمریشخ شهادت به جم جباب	سپهدر او از مالک رقاب
جو خورشید ازین قلعه لا	فرود آمد از کوه نامون نورد
بدانسان که باسیت شد کار	ادب را چو شهنشاده ارجمند
طراز من مدح وین پوری	شد آن طرفه دیاجه پیرو
به خصمت فلک باد در شمام	بکخت ای ولی عهد و الامقام
قوانیده قدر بادت قدر	تقضا از رضایت میجا و سپهر
بدست ظفر باد انگشترین	رکاب شهنشاه نصرت فرین
ز لعل سمدت بود حلقه دار	بیشه در دولت ای شهریار
ازان خیل و حرسیل شد سادمان	جان گیر صاحب توان دان

وز انجا بدولت جهان شکوه  
یکی دید فوجی صلابت نهاد  
بیا نهاد کین پسته سلدوزیان  
دیران جنگی جو پیلان پست  
بر سم عرب نیزه باران  
نهدار بهن کام کین رو بکوه  
ز بالای زین شیخ تیمور خست  
بد پستوران سپه نواز صده  
بگشش جاور خدمت بجای  
سپهر برین در یکن تو باد  
کرد و دی که بکامت سپهر  
کینم اربود رایت ای مامور  
بکیرم دست ما بر هم ارشش  
که گوید ازین مشت صحرائین  
بر چندا که صیت ما را بخواب

عنان تاب شد سوی دیگر گروه  
سرش شیخ تیمور سپلدوز زاد  
که آرند در جان دشمن زیان  
همه نینرهای عدو کوش بد پست  
بنوک پستان سحر سازان  
زندش نینرزه زجان گروه  
فوجت از روی غنت در  
کشید اشپی نینرزه نوزده  
که ای سایه ذات پاک خدای  
جهان زیر انکشتترین تو باد  
گیشش ز سپه دیده ماه مهر  
چارا یک لطف زیزو ز بر  
بنیدیم در گردن قیصرشش  
که همچون یکار پسته اندازین  
شود ز مرشان آب از اضطراب

نایان کانهای پستم ز ابر	کانهای بقر بان صفت مزرب
بکین سر کی اردمای مان	همه پهلوانان رپستم کان
که رزم آیین نعلب همه	صفی در مقام تعصب همه
برج اسد مهر نشان رسید	جو خاقان بن زره سیران رسید
فوجت ازشت یزین بلنک	خدا داد آن شیر دل بی درنگ
مزین بزین و قطا پس سفید	یکی اشهی همچو صبح امید
کشیدش بدستوزانوزمان	کر فشن رپسم غلامان غمان
ثنا گفت بر کامکار بزرگ	بس از شرط خدمت مزرب ترک
درت را لیکن بنفقور و جسم	که ای سروزرگ و فرخ جسم
شب و روز فرمان برت ماه و مهر	بود سایه جهر قدرت سپهر
بخونش همه خاک را رکنیم	عدوی ترا خاک در سر کنیم
جو برق آورشمن سپر شیخ ثیر	جو کوه اعدو سر کشد در ستیز
که باری گویند از خود سخن	بجایند امر و زکیو و پشن
براند که هست کاه را کیت مرد	بجارت رپستم که روز برود
بران چنک بخوزه شیر عسرن	بسی کرد صاحب توان فرین

<p>             که ای تخت کیر و اخان شراد              ماند جهان جاودانت بکام              سرش ز افسر و تن ز سپرد و زب              ز همت نایم نام و نشان              پی سوختن شت خار و چسند              بنه آن چپا را بهم بر زمینم              گیر نزار آواز یک شیر مرده              سوی سپه روان کرده کرا              نمودش خورش و زانجا کشت              خدا داد شیر حسینی لقب              که همدل حسم رازان کرد              بنیروی پس و بکن پیک              شکافند بر سانه کور موی              کشایدش از هم به پیکان دور              بد از ترشان چسند پیرستان         </p>	<p>             و ران بسن بان عا بر کشاد              فلک چاکرت باد و اختر غلام              تن بد سپکال تور بخور باد              اشارت کنی که با جاوشان              گویم کان قنزدان چسند              بان کسان آتش اندر زمینم              نزاران و دو دامم سرانور              بچشم رضا دید صاحب تون              از ان شیر بر جاش چن ساد              از ان بس کشین صفی بو محب              در آسن کردی جو در ابر کوه              سر اسر کیانی کانه پیک              با ما جکه جو که از ندر روی              بنده و اگر دین خویش مور              نکر و خطای بکجه ترشان         </p>
--	--

۶۳

برآمد کرد و ن بند آفتاب	شنش در آورده پادشاه کاب
شده کت آن کله کوی ماه	بر اسکت ته طرف یکانی کلا
جو زیر سپهر این جهان کیر هر	بزرگی خبر رفت سپهر
روان شد سزاوار صاحب توان	بنظاره آن سپاه کران
یلان دید آمن قبا حیل خیل	بسوی جوانان آرد میل
رسید آن خدیو صف آرای دست	تومان پردی بهادر خنثت
نه سجده از کار مشکاه روی	سراسر نر بران مشکاه جوی
یکانه بهیجا بهنگاه فرود	همه شیر مردان آیین سپرد
بدستور چکیر کرد استرام	بهار فرود آمد آرتین سر کام
فروزان بزرج شرف کوبی	یکجی شیر و جون شهاب اشبی
مانا که از برق و از به زرا و	بچستن ج برق و برقن جو باد
زمین سوختی از شرار سمش	وزید نیسی اگر بردش
کشیده قطانس زرافشان	پولی کردش نپز خک سپهر
که آنت دین سلاطین ترک	بزانو در آمد آیین ترک
کشیدش بی انسان که با شیش	عناش در انکندار دوشش

کلاه آئینسان کوبالشت  
سیاهوی کردن کردون  
صلابت زسان شیهه برسان  
در آسن دلیران کروما کرده  
یکی رایگانی کان زیب سپر  
یکی جان پستان نیره بوسن  
یکی زور کردی کان اعن سرور  
یکی باشنه کرده غر خاوم  
تکاور جهان آن در یک جای  
ازان پرولان هر یکی ر پستی  
همه شیر مردان روز مصفا  
سراسر دیزان خنجر گزار  
جو صفها برار اپتندان  
ازان بس خنیت کشان کنین  
بر آمد عنبر بوییدن کاوم

ز کومه نهادند بر کوه پشت  
زوه طغنه بر سورس ر سنج  
شده فتنه کوه کوه گمشان  
فرین بیتن و مکر کوه کوه  
بی حصم آورده مار دوسر  
نهنک از دیانی در آغوش  
سوی خود کشیده چرغی بزور  
زدا و نینر بر تارک باد هم  
فلک را در آور زور دست و پا  
چهر پستم که هر پردلی عالمی  
همه نینره داران خار اسکا  
از تیشان یکی در مخالف نهار  
بکف خنجر و شمع خنجر دو کلان  
تکاور کشیدند در زیر زین  
بان شد هم آواز زوین هم

۶۲

<p>بکشند جندان در آن دشت دور  نه در کوشش کجند نه اندر دمان  فروشند ممل خون مابا  همه دشت دکان قصاب بود  ز آمو و نخچیر خوردند سیر  که از رشک آن شد دل نعل  بر بخی جهان حشر یارم بود</p>	<p>ز آمو و نخچیر و حشر کوشش کور  که شوان حسابش بکاک و زبان  بغیر از خدایش نداند حساب  ز خون مر طرف رود سیلاب بود  در آن دشت عمری دیر آن شتر  پاسا قتی آن باد به غسل کون  بمن ده که رنج خارم بود</p>
<p>عرض کردن دلبران ز بهای زرد نگار را و چو لاله  آوردن تازیان ز عهد شیشه برق رفت را</p>	
<p>بدین گونه آراست صف سپاه  بفرمود کان لشکری قیا پس  در دشت را کوه کهن کشند  به جنب سپد ماسی بلرزید ماه  بر اسپان نهند بر ستون  ستوران زیرین شدند از فطاس</p>	<p>سپه دار این طرفه آورد دکان  که صاحب توان فریدون اس  همه عرض خصمان و جوین کشند  بشورش در آید شکی حشر گاه  شدند آهینس جا به پرو جوان  ز پر دید فوق دیران اس</p>

سپاهی روان شد بر سم کاه  
جو صفهای حس که هم داد  
گانهای صیدانگهان صدنی  
در آمد ز وحشی جهانی جوش  
ز تپه و شکار و زنجیر تراز  
کنند شکاری که در کار شد  
در و دشت پر نیزه و تیر بود  
جو مرغ اجل مرغ بکش بال  
جهان ننگ شد بر و چون و طهور  
پی تپه و آمویی نارین  
که آمو یاز بود چستی جوی برق  
پرنده در آن صیدگاه دراز  
جو پنجر دید آنجان صیدگاه  
خوش از وحشت آن گاه  
کوزن بر اسپند کا و خراس

برون از حساب فزون ارشاد  
شد آن بی کران دشت دیوار  
گشا و نزار و بیدار کنی  
گذشت از تریش و خوش  
زمین و آسمان پر شد از یوز  
خوش را بر سر افسار شد  
که در پهلوی کور و نخبیر بود  
در آمد به بنیاد آموز وال  
ز نه تا بامی در آمد بشور  
پراز باز و یوز آسمان زمین  
بخون جسنج جالاک کرد غرق  
که از تر جستی گرفتیش باز  
بقصاب بردار نشیش نپاه  
شده آرزو مند بالان و بار  
ز بس کرد و چون که دوید از سراس

ز شیران هم پش کردن  
 بدلداری مردم آراست لب  
 مرسیدار قحط صید افکنان  
 بود طعم شیر نجس و کور  
 ز صیدست شیر عین زورمند  
 نزران ندانند ناز که صیدست  
 همه بگج و تپو خوردن بسیار  
 بود مکن خاکنی دانه جوی  
 عقابانی که صیدش بود زیر بال  
 عروسان بوزینه پرورند  
 جو دارید بازوی صید افکنی  
 پراز صید ز پاجنبین پهن  
 دگر روش انگ پخیر شد  
 شد آن نزران امین شکار  
 شکاری نزران آسمند

شد آن در خان بگردن  
 که نزدیک شد زور این سیره  
 بهاشید رنج ز سودانی مان  
 خور و یارین جرب و شیرین شور  
 نه از مرغ بریان و حلوی قند  
 ز پهلوی نجس پیر و از بدست  
 بقصاب شهرش نباشد نیاب  
 عقابان بدانه نزارند خوی  
 ندانند فراخی و تنگی سال  
 سنگان جهان طعم کم خورده اند  
 چه اندیشه داری باز خورنی  
 نزران باید پی صید گشت  
 نشاط شکارش عمان گیر شد  
 بانداز امو بر آمو سپور  
 گشادند بر قصب کوران کنند

دران دشت ساکن بجز خاریت  
دران وادی خپس و صحرائی سوم  
ز پیغوله اش غول دار و غریب  
دم زدنایش نسیم شمال  
ز کردش کجا خاک بر پسر کند  
دران وادی پکران خندگان  
سپه بی عدد بود دوره بی گران  
فشر و انجان قحط پاشی باست  
دو صد منزل از دیک سده اش و  
ز قحط آتش و یکدانه با مرد  
ز همان سخا پیشه پردخت جای  
سگها قفا دازنی خشک و تر  
جو پسته زده بکرمان در حساب  
کر پسته شکم بر بند دخت چشم  
خردار شد شاه دریا نوال

ازان روی کشش پای رماریت  
غزالست کور و مسامت بوم  
ز ویرانه اش کشته دیوانه دیو  
بود زمر افشش آب زلال  
بسالی ازان خاک پسر بر کند  
کشیدان سپاه کران ز راج  
در آمد کرانی بخیل کران  
که نایاب شدند آن آب چیتا  
ز و اموش شدند نامان شور  
چه قحطی که آتش ازان جان بسرد  
بر آورد و درهای مهمان پسر ای  
جو انبان جز یوزه کرد در بدر  
نمان پس پردمای بچا ب  
که همسایه گوشت بودت بسم  
ز خستی ایام و شکی پسال

۵۹

بود عهد و پیمان اوست چو	بسی عهد بگفت و پیمان گشت
سر از اش از کار داد کجی	جو مجلس ز آینده آمد تھی
بما بقیش را بنا شد صفا	که ای هوشمند آن آیین و فا
فویست این قول در خواست	زبان و دل او بهم راستیت
نه دشمن ز بالا شیب آمده	فویست ماده هر قویب آمده
سراسر فسون بان بنداست	نه آن عذر ما بهر سپوند مات
که از ریس کند ز حار بن کنده به	سردشمن کنه افکنند به
زند از ضرورت در اشتی	مانا ندارد پسر اشستی
جو آسوده کردد کند کار حویس	کند در مرض توبه ناپاکش
اما نش مده پسر فکن در زمان	جو خصم بد اندیش چون دیدمان
نیاید از و غیر کرد از رشت	کسی را که نیکو نباشد سرشت
کران کرد پای گراینده را	رزقش مکده داشت آینده را
برقش صلا کفت زین درای	وزان پس بنسید لشکر جای
نور دید آن وادی بی کنار	بان سپهکن شکر بی شمار
دران حرج خرم نمخت گشت	جو صحای محرم صلابت شرت

حیبت پشهر زیا خباب  
مرا کینه با تقش خان نمود  
در اول که آورد سویم نپاوه  
خوار خان و مان دیدم آواره  
بکین ارس خان بیستم میان  
سوی جبه بردم کران لشکری  
بس از محنت راه و دشوایم  
سینه ساختم روز بر دشمنش  
همه جنین جوجی جده خاضع عالم  
جوا و احم رایت خایشش  
حق نعت من و اموشش کرده  
سوی ملک ایران جورم بجد  
منش تاج دادم زمین کشید  
کسی که ز فوادموت تهی است  
نسیاید دران عهد پستان امید

بدین گونه فرسود لب در جوا  
با و در دم غیر چپان بنوده  
کزیران دشمن جدا از سپاه  
شدم جادو تا کنم خار هاش  
کز بود در کارشش زیا  
زاق یقیم کران بهر کشوری  
تلف شد بسی مردم کاریم  
زدم آتش کینه در زهرش  
در آمد بزیر کینشش تمام  
شاندم بر او رنگ سلطانی  
حدیث غرض خواهد را گوش کرد  
ماد و رجون دید بکشت عهد  
منش شیخ دادم بمن در کشید  
با و دو پستی کردن از ایلست  
که یکدم نشاید بران اعتماد

51

جواز دولت یابان ترک	در آمد بان بارگاه بزرگ
طریق ادب را بدان آموختند	باین چگونگی شد کار بند
بر رسم رسالت زبان بگماشت	نسخهای خزانمه عرضه داشت
در ساینده مضمونی آرا پسته	بسی غدر پیشین در آن خواسته
کران نور این فزده شد آفتاب	وزان بحر این قطره در خوساب
وزان مزرعم دانه شد حوب	وزان تربیت خوشه ام نوش
هلام ازان محسوس کردید بدر	وزان دید این پدرم امواج قدر
من از شور بختی و شرم بدان	بسی سهو کردم خواب بگردان
چیناللات فاسد بیدار ز رسم	خطا کرد اندیشه کو کتسم
بیشانم از کرده خود بسی	که کردم تبدی پس ز نیک کسی
چگونه اطاعت گزاری کنم	که اصلاح آن خاکم کاری کنم
بمه خلق را خالق محسوس و ما	ز شر بد آموز دارد نگاه
ایدم جانست ازان پاک کش	که بر من بکیر ذرا لطافت خوش
کرین بار خط در خطایم کش	برون از دم آرد نام کش
نیمم در کسر ز و ما نشان	پنویم بحسب راه پیمان نشان

چهارجو خورشید در زرت  
را سپاسان نامی تو باج و کم  
بر آمد غریب وین کوی پس و نای  
تو را بنامهای عصمت نپاه  
بضبط جهان سامرخ گشت باز  
یکی کف زمان کینه و بر بجزیل  
در آمد بان دشت جندان سپاه  
چو خان تینزنده آگاه گشت  
پریشان شد از فکر کارش باغ  
رپسولی و پستاد سوی تو  
که از صلح فارغ توانی گشت  
رسولان هم از بهر مردان چنگ  
که کشاید از آشتی کردش  
در آن سبکین پیشه بی کران  
فوستاد و شمس خان رسید

زمانه زانعام زیور گرفت  
بارایش آمد سپاس شهر  
به جنید کیتی سپه اسپر ز جانی  
نهادند در وجانب حکما گاه  
که با شپنی ملکوت جاره ساز  
سوی دشت قجانی آوردل  
که کم شد در آن سوزش شش گاه  
که طوفان دریا در آمد بدشت  
برفت از دغش هوای فراغ  
که ریزد پی صلح از تخته در  
کمن بخت در کار باز و دست  
فوستاد کارندشان بی در  
میآبود چنگ را لشکرش  
که اندیشه سرگشته باشد در آن  
در صلح را پاز کرد و کلید

بجنب با نذر ایران تو تو را نجاتی	بانگ تپ جانگشور کشای
بران و خیشان شت را کرد کوی	سوی دشت تپ جان آورد روی
بغسلان تدماش کشش مقام	دران سال فصل زستان بام
مزاج همایون تغیر پذیر	قضا را سدا را آفت ناگزیر
فاداشی در جهان از بوش	ز بحاله از زده آمدش
پر مرغ روحش بان شبست	طپش جوین بر نبض آوردت
ز جان کرده کوشش ز دفع کرد	جو تعراط و لقمان بسی شمشد
همی کشت کر زنج یا بدمان	بگرد سرش آسمان مزران
وزان چت کی در جهان تپ کی	جمل روز برداشت آن تپ کی
مزاج سرفی آمدش بر قوار	جو آسوده شد سرور کا کجا
بسی شکر کردند و شکر از او	خلایق از آن قصه کش شد سا
وزان شد را پسته برج حوت	سه انجم آمد جو در برج حوت
رسیدند ز ایات میرانشی	ز ایران باین فرمان می
بغزین بوس شد سرفراز	و کرباره شهنشاده رزم سپار
دیو کج گشت در خاص و عام	وزان پس شهنشاه کرد و علمام

طرازنده تاج حکیمری است

بود وادش تخت توران زمین

باندک زمان آن سحاب کردند

از و پای اندیشه مادر کسیت

پسه سوی قجاق ماید کشید

فداوان سخمای رای پترک

طلب کرد لشکر جهان پیروری

رسولان با فلیهمان خاشد

رسانند فرمان بفرمان بران

زایران و توران روان سد پایا

بدریا جو پسته شده سیلها

بفرمود سر خلیل اظم کسیر

ببندد ز رسینه زین بر بند

به بستند بر تخیان طبل حکم

گذشت از ثریا صیغیر

جو شمیرش اندیشه خوزیری است

همین او بود ملک را در کین

شود بر این آفتاب بلند

نشستن بر آرم جان گل است

با قصای آفاق باید رسید

ببندیده طبع حسرد و بزرگ

ز در کشور آرای و هر کشوری

علم در رسالت بر او خاشد

ببندد آن همه پیروان

بانسنگ درگاه عالم پناه

گر انما یه خلی شد از جلیها

که صور قیامت و مندر تفر

بر آرد پرتق بحسرخ بلند

بگردون برآمد در کاد کنگ

رمبند مرغان سدره ریسیر

۵۹

یکی بود اندیش آن کرده	باندیشه شاه دارا شکوه
بیکار جته دو بجه نزار	روان شد زیران دشمن شکار
همه جسم که آرای آن صیدگان	مقدم نشینان درگاه شاه
سر و سروران خجسته کرده	عمر شیخ سزا داده بجم شکوه
بصید افکنی سوی دریا و کوه	شدند آن نربران کروما کرده
زیران سپه پسرانند	بر اطراف آن سپهها خند
بخون روی صحرا بر میخشد	بان و حیان و حشت آن میخشد
باتش جهان سوزی آموشد	ز شمشیر با آتش او وحشت
زانا قتلها را پسته	ز بانهای شمشیر کن حوا پسته
نماند از ایشان کین گیشان	شدند از آن قوم مر جانشان
بکشند و کردندشان سپیگر	ز شیر جوان با برو باه سپر
که سپید و دشت باد و رو چسراغ	بکلی دل شاه را شد فراغ
بگردن گیشان مجلس آرای شد	در باره اندیشه فرسای شد
نظر و حسته از رویابی در	کرای سوختندان بین کنج زر
باندیشه او بود همیشه یار	بود نقش آفت این دیار

ریمندان و حشیان بی درک  
ز منشدنشین مانه ناکا پسته  
بدانادیلان دیرین روز  
نشستند در صف سران سپاه  
بدین گونه فرسود لب شهید  
چه دادید در باب جبه سخن  
ز کان حسد و کوه کنجینه  
سخن این که آن قوم ما استمید  
کران دشت خالی کرد ز درگ  
اگر رخنه گرانیم سیم دست  
بنیدیم اگر در برین شد باد  
بما این که روسی که پمپایه اند  
جو همسایه باشد تو ز جروش  
بود در فضا دشمن کهنه جوی  
دران روز پنی ز دشمن فراغ

بدانسان که پتخ و رنگ و پیک  
شد آن منشدش نازار پسته  
بر آرا پست بنسکانه دلفروز  
همه احران شاه فرخنده ماه  
که امی شوشتان دانند کار  
بگوید هر یک ز سر تا به بن  
جو امر دران انجمن رختینه  
نینه که داریم از ایشان امید  
نخواهد شدن بره پنج بزرگ  
ازان مانع مگل توان طرفت  
سنوز و شبی شمع ما بر مراد  
همه در کسک و سپه رایه اند  
سراسر بخیر ایت فروش  
بجھی دگر چون توان کردوی  
که شب بر فرارش فروزی چراغ

۵۵

شوند آفتاب و عرشای	کمی باج پسر کا بغلین پای
شدندش جو شیرزبان بندگان	فوستاده آمد از اندکان
جبر الجیش نام تا زنده	بیمزل بریدن طهار زنده
بسی گشت خاک زمین سوزرا	بیش از شد مقدم روزرا
که سر حد جحاق شد خفیه خضر	که نشست از نهم حرم کرد تیز
ریدار سوی دشت جندان ما	که قحطی در آمد بآب و گیاه
از آن تنگ جهمان دونی	نه آبتنی بودنی رپستنی
کسی کان جبر کا زنده پستان	که روزی برون آید از عین شان
اگر سوی دریا گذار آوزند	تیم بدریا گفت آوزند
بخر و داشت کار زوهای دهر	که سیلاب صحرا در آمد شهبهر
از بند و سواران انپشته کار	ز لشکر رقم کرد بجه نزار
بعنان عباس و خدی کر	فوستاده سلطان بر سران خشر
شهبان ز پی شاه مسد سپهر	جو در بنال صبح و روز زنده مهر
زیر از شد تو پیشش بر کام	سواد سمر قدش آمد تمام
خمر شد بقجاقیان دیر	که آمد سوی تپه آن شره شیر

توجه نمودن آن سپهرویزان و زینت دار ایسلطه شیراز

کند محل آرای این حرسه  
که چون کرد فرمان روزگار  
قیامت بکسک شیراز برد  
کلپستان شیرازی خار بود  
که انجایه باغی رسید برش  
منو شدش ملک ایران عام  
ز ایران و توران ویلی سدا  
گردد ندال مظفر خلاف  
ز خاک درش چهره اراستند  
شدان فرخ این فوجنده رای  
کلید همان که نهادش  
شدنش همه پادشاهان  
چنین است رسم سرای سنج  
پلازمه و کین است جرخ کهن

بدین گونه سپه رای قافل  
سپاهانیا را سپه را در کنار  
جهانی بآرایش سازد  
جهان کج بی کلفت مار بود  
نه در بسته فی انجان برش  
ز کار جهان شمرش داد کام  
شدند آن دو بانوزیک که خدا  
نهادند شمشیر ما در غلاف  
همه ران امان و امان حوا  
بگردار پشندان به نمای  
بجینه داری و پستان  
جوشانان شمشیر فرخ زمان  
که کاست به کج و کاست  
کمت سرگشت که بر آرزین

۵۴

نماند ان تهمی مانینس از نمان	نماند اشکار از چرخ جهان
ز انبارش تا بسوراج نمود	ذخیره پذیرفت یکسره فوژ
یکی شد بکجینت محترم	شکسته خم نعلین بی درم
سپتند جنس خالین تمام	یرود بود آنچه کایشن نام
ز پرورد نیهای جبرنج نمود	گرفتند در خانها میر جو
یرود ز بخیر و در سوختند	نظر بر در خانه هم دوختند
شد که خدا گشته بانوایر	سرانامه بی بلا پس حصیر
که نی کل در ان مانپ نام خار	شد باری در ان پستان الله
که کشتی در ان شهر شد رستخیز	جان آتش فش کردیدیر
مناره ز سپر بارانوا جشد	ز تاراج و کشتن پروا جشد
سرگشته شقا و باره نزار	بد قدر آمد در ان کارزار
غضب را بان قوم شد نیما	بهانه تم بود اما خدای
نه جنبید یکی گاه بر کی زبا	خدا که نخواهد ز طوفان عباد
که مستی از انی بدل گمیا	زمانی پاسوی من ساقیا
دوای دل تا تو انم شود	بمن موه که اکیر جام شود

ز سر و نوش تا بخدر کهن  
در خستی که سی پاش از خشد  
ز مردم کسان جوشش ز فاجوشی  
سراسیمگی اجل شستر  
چکان خون ز شمشیر بن زوق  
روان روح جندان بسوی سپهر  
شادان کشتگان بسیار و عین  
بهر گوشه رفتی ز خون بود غرق  
ز پس مرده افقاد سپهر خون  
در آمد به نوبت یاد مردم کمی  
سپهر از سپه با مان بر آورد  
در انجا جربیند خرابادنی  
ز ویران درویش تا قصر شاه  
ز یک گول در یوزة تا جامه  
بنغم ز زلفت ز نیکیش ماند

نکون پار کرد دید از بیخ و خون  
پیکدم ز چرخش بر انداختند  
سراسیمه در کار مردم کشتی  
که سوی کد امین رود شستر  
جو باران نیسان خشد برق  
که شد غرق در مایه ارواح  
پراز جان تن آسمان زمین  
بدونیک را کس نمک زوق  
شدان کو جای کشتاد لحد  
پری شد دران حاجت ادنی  
وزان زنده گذاشت بر زنده برود  
نشانی دران زادنی را دنی  
شاد نیل تاراج کیست تابه  
یروند ترکان تاراج کرد  
ز صد باره چستر و بهشت ماند

بیاروی آن قلعه کردند روی	بستی قلعه کبیران بهرام خوی
زند بر دم شمع پابی دیرین	سر صغوه کر بسری بتیغ
توانش که چنگ دامان تر	کرپیان دشمن جو ثنوان رفت
نخواهد که پیدا د قیصر شد	کینری که خاساک بر سر کش
بدن نام آپیسته کوید جواب	غلامی که از خواجه پسند عباس
سکوننده شد شوکت خسروی	جو کوشش ز نرد و طرف قوی
دران شهر از مر طرف راه	شدندان دیران زرم از ما
ز رخه کش دندم سودری	بر یواز از مر طرف صفدری
مذا دندشان شیر مردان	منجر شدن شهر در یک زمان
تینر زده اش داشت اثر بلند	در آید خیل سپاهان کردند
شود حاجب سر نیجه نتره سیر	بود کرک در زنده کر جسم دلیر
هم از در هم از رخنه که در راه	دران شهر غارت برستان
تباراج پروار کرده کله	در آمد و ضد حینل شیر ملیه
زینج دل اغباشش فواغ	بترزن در آمد ز سر بوی باغ
جو کرکان در تن سوی ربه	بغارت شت تابنده لشکر همه

شبان شدن ابر در عین  
ز کرد سپاهان بر آرد خاک  
بگرد سپاهان در آمد سپاه  
تبرکان نشان داد ماراج را  
تقل همه نیز فوسو دلب  
بغارت شوی ترک را ز نمودن  
اگر ترک را فرود غارت دهند  
شینه غارت جو بر نا و سپه  
سپاهان میان هم بیابک بلند  
ز سر ناکد شند روز ستیز  
ز کشتن کسی اگر نسبت هم  
کسی کو قدم بر سپهر جان زند  
ز کس تا بر دی بود یک قدم  
در آن کجدم مانده بسیار  
بفرموده شاه کبیتی نوزد

که سپیلاب ریزد بر آسکده  
سپاهان از آن زلزله نازک  
ز کرد سپه کشت کیتی سپاه  
ره کج نمود محتاج را  
تتی کرد خاطر ربار غضب  
کند از بر کعبه جا به برون  
بهست از بخلش شبارت دهند  
همه سینه کردند اراج تیره  
شدند از کعبه صحرا نوزد  
نکردند اندیشه از شیخ نیز  
بهر کس که خواستی توان شد غنیم  
بچپ فلک دست آسان زند  
ولی آن صد ساله رهنیت کم  
نهاده از آن صد قدم با پیس  
بر آمد بگردون نقیر سهر

بسی خاک و خون در هم آمیخته	بدویک را خون همی رشید
تیزترین عاجز شود از تیز	جو غوغای عام آورد پیر
سراسیمه گشته ز سر سام کم	سراسیمه ترکان بی ساز و کم
شود زیر پای پشه پلست	جوار و غلو پشه بر پلست
بمقار راغ و زغن شد تباہ	بسی نامور باز و شایسته
محصل بدست رعیت اسیر	شدار بازی حیل که چرخ
بگشاید آن شب سپه باره نهار	زرکان حکم آوزن مدار
ز دروازه بانان سر آمد	بس آنکه بدروار ما باشد
بریدند پسر کوشن کوشش	که گفتند در خواب حر کوشش
گذشت از هم چرخ نیلوی	خروشیدن کوس باغی گری
ز مشرق بر آمد همه طشت و شع	دم صبح کین قاتل بی دریغ
که کرد در جهانی از آن خوسته	رخ آراتش کفیه افروخته
که شد رخسار در کار امینان	جزوار شد قهرمان زمان
بدندان غیرت کرپان گفت	سراکت حیرت بدندان گفت
که از خون دهادش بیخ و پیمان	براشفت و زرافت از ره عنان

جوادیت رکان باشد در  
بدشنام از ما پستما خیز  
کردند این قوم سیر از حبس  
ز سر ما فکندند یک کلاه  
ز کشتن بدایم خود را درین  
حلال آن زمان میشود موج پست  
خود پی که بی شیخ خونخوار مرد  
ز فوجی که بر او ج و الا پزند  
کسی که تواند کم سر گرفت  
ز شمشیر خونریز آشفته گان  
جو غافل بخت زدند بپنک  
زن مرد کردند یکسر حشر  
ز بام فردر فشه آمد درون  
بسی گرگ درون کیدل شده  
نیز بران مروت طلب بهرست

چه دارند بر ما که چونید بنا  
جراحت کند و بسوزد تیر  
بگونه کند سیرشان اصفهان  
که اینک سر ما و این زر مگاه  
بود که پس بند را ز بھر شیخ  
که قصاب از خوش آلود دست  
بکوی افکندش که مردار مرد  
سپیدان شمشیر بالآترند  
تواند که چنان میسر گرفت  
شپخون در آید شب خمشان  
توان کوفت آسان سرین را  
درنده است چه شیر ماده ز  
بر آمد قحان از درون برون  
کین ساز میران غافل شده  
مروت چه دانند که گان حست

تماشای سیرارشش از راه برد	ز پستان جوشد پرو دیماه
ترکرد سپاهان بر آورد کرد	نخست آن چاکر گیتی نوزد
کزیران ز اندیشه داوری	سران سپاهان نهران بر
ترددنمان در سپهر انجام	بگردن نهادند با جرسراج
فر و مایه چرخ در پیش	شبی از قضا کوه اندیش
سراپاشن فاسد جویش کهن	در شتی همیش چون جان
جو بخل و چند ناپسند و دنی	جو حرص و طمع مایه شنی
صلاداد و سر سوکین مقل	بشور و شعب دست ز در دهل
بسی فتنه بزحاست از هر کجا	ز یک فتنه انگر شورین کا
جو سیل دمان دوزخ و شش آیدند	مزاران فدیای جوشش آیدند
تخل ز ترک سپهکاره چند	بگفتند با هم بیایک بند
نه شیر از یانیم ترسان ر	سپاهانیا نیم شیر و پلنگ
برنخ را خواستی نداریم خوی	شاپیم از شخ خونیز روی
از آن که تن در زبون نیسیم	اگر سپهر بشیر خوی و سیم
به از در دخت است بگرتین	بود مرگ به از زبون رستین

کرهای آن شسته چون بید  
بانشین پستان در آورد  
بناکرد مسجد بجای کشت  
ز دانتش چلبا و زمار را  
زاوازه وصیت شاه و سپا  
سلاطین کیلان که نامه  
نمده مادران قنرم کنار  
شش شاه شروان فرخندیش  
تغوزهای شانانه پیش نشما  
علامان ترکی زبان شست بر  
جو کل شاه بگشت از کار  
شدان شوخند بسندیده کار  
برودع گذر کرد از آن رکهار  
از کنج بخت آورد خست  
شد از بهر اسودکی سپاه

سوی قوم کرجی عنان سار  
سم آتش کشت و هم اس پر  
بر ایوانش انافخا شوست  
بر انداخت این کنهار را  
تزلزل بگیلانیان برده  
شدندش رعیت صفت باج  
رسیدند در خدش ننداره  
لب آراست از عونی بدیش  
دران عنصکه بر دست کابم  
بجای نهم خویش تن راسته  
وزان کرده شد گرم بازار  
ازان کرده شروان شه نامدار  
شدش برودع کنج بخت ساز  
برو میوه افشانند جین در  
به دی و باغش آرامگاه

۵۰

کند آتش دو پست روشن بدم  
 ز ما زندان شاه خاقان سگوه  
 رئیسش بدولت نروار شد  
 ز ساری اول فستادگان  
 ز بدکاری فشه جویان لر  
 شد اندیشه آن دل شاه را  
 سوی آن سمنش سبک خیز شد  
 شد آن شعله دن آتش ریخته  
 ز نر نوک خارا آشی بر فروخت  
 بتر بر انداز رستان سمنید  
 کزیران اندیش زواره اش  
 جو بتر زیر اسپ که ز در درم  
 در آور و گشتی آب آریس  
 در آن حاجت نیز بازید دست  
 کند بر و طغف کاد کفار کرد

نشاند جبراع بد اندیش تم  
 بقیر وزی آمد بفسیر و زکوه  
 بفرمان بری کردش بایش  
 رساندند باج از رضا و ادکان  
 ز بانجهای آیدگان بود پر  
 که از فتنه امین کند راه را  
 بران فتنها فتنه انگیر شد  
 در آن خازر راپستم شعله زبر  
 جان خازراری سر سبخت  
 که کردن گمشمار کشت در کند  
 نیاورد و غوغا بدر واره اش  
 شد از نام سگیش درم محرم  
 ز دریای شکر آریس ماند پس  
 سر رکش از بقرا کست  
 ضم خاههارا کنوپ ار کرد

جو احمد کین از بحر و اوداد  
 کوه و ادریس از اوداد

کودادنی را بدینار داد  
بچاروب کنجینه باج رفت  
شدند آن خبر بران جا بسوار  
دلاور و ایران فرمان پست  
پستوران ز تیمار کز خواستند  
بر بستند ز ناله ز زمین دای  
دراوینچند استوران و طاپس  
بر بستند بر زمین ز رطلیل باز  
شد از نغره سبکین مای کوچ  
ز سم پستوران اودی خوام  
میچطی شتابان شنیل کنک  
در شن داده ارایش کوش دوست  
بچیند غسرنی ابری عجب  
سوی دو پستان قطره لطفی  
یکی شد بادی وان شد رخ

جو اسیر من ز رخسار داد  
سراز بجای کلمه باج گفت  
بز خوش دل از و عن ایستاد  
بایمن آن کار بردند دست  
پیم از تقو کین نعلش آرا پشند  
بر آراشدش سر تا پای  
مچاسن بدرفت روی اساس  
پی شامباران کین کرده ساز  
سر چرخ کرده را مغز پو  
ز زمین شد سوی آسمان بر کام  
پراز در شهوار و چنگی ننگ  
ننگش دشمن می کند بو پست  
پراز قطره لطف و برق غضب  
پی شمنان آتش برق شیر  
که آتش فروز و شانه جراحی

بد پر اندیش را یار کرد	بدانادلان فکرن کار کرد
ببین سلیمت کشاد لب	سطلاب انان انجم طلب
پسپه را بنزد زینت گنبد	بفرموده سازش گنبد
دل دست شمشیر زن گنبد	اگر بایست شوکت خیر بود
ز شمشیر زن در جهان طاق شد	سکندر که سلطان آن وقت شد
تو بایزیداری از روز دروغ	کسی کو ندارد در تو سپهر دروغ
باو که هجران می کم بود	بتو روز زرم آنک یکدم بود
ز کجی کن را پسته لشکری	جو خواستی چسب کنی کشوری
که سیلاب ز روز غلط آمد	پسپه را قوی ساز زور بر آمد
جو بار نیست بی مال پر زور سکار	دیگری تهنی است من کام کام
بهر بیان زور میباشند	مربری که چکال و دندانست
ناروی ز سپنج را ساز کرد	در کج ز رخا ز نش بند کرد
پی مور پای بلخ کرد وزن	بشیر بیان دادان کو وزن
ز فردش شدین در کار کرد	با اندازه کار کسب او فرد
بخوانده داد آنچن مقدور بود	ز دست دهنده کسین دور بود

دو طهای سمانش را کرد خش	وزان بسوی سیستان خش
زر پستم ز اوان پر داش	در اید بر ابدستان خش
با و آسمان یار و یاور من	علم برد از اجنبا بدور من
سر بر کشان کرد در زیر پای	ز فرمان دمانش تهری کرد جای
که آن کبج بی حمیت ما شد	دل شاه با حسرمی باری شد
شدش ملک از فرسگه تا مام	منه شدش ملک ایران تمام
نانشای توران بو پس کرد باز	جواز موکبش دید ابراهیم راز
ستم فدی جولا کنخش ساز کرد	تذروش خرامیدن آغاز کرد
وزونیت در هیچ ندید بال	پاساقتی آن می که باشد دلال
بندی و بد غنم جو بشم کند	بمن ده که بدوشش و تسم کند

عزیت کردن صاحب توان کار و دم بار بجای  
ایران و فتح شدن ز نذران و کیهان و عوان کار و فریاد

ریشنه و فر حسین با و دور	نویسنده این حجت سواد
که از صفتش آفاق را کرد پیر	که بر خیل کتبی پستانان تهر
طبع کرد در ملک ایران تمام	بذیرفت از وجون خراسان تمام

<p>         جواری سمرقندش از راه برد          سوی آن خجسته بنا نیز اند          بران ضدلی خاک شد سایه          که پسر زوزم گوشه نام دور          پریشانی افتاد در کوشند          نهاده بسزای سپهر و روان          کشیدند لشکر با آواز کوس          رئیس به سر قریه والی شود          ز طوفان ایرانیاں کشت نیز          جهان بر پیکان او تنگ کرد          چگونه گذراه خورشید بند          کلید در خیمه شش ز نیت          بتسخیر دیوان مازندران          سیلان صفت کرد شیخشان          که روزی تواند پایانی حلید       </p>	<p>         جو مارت مرغه در چاه برد          با تنگ آن مرز شبد نیز اند          جوان فرخ آیین همایون همای          رسید از خراسان پام و دی          شد آوازه گهنگه کرگان بلند          ولی والی ملک مازندران          علی پیک و غوغا برستان          ولایت زوالی جو خالی شود          و کرباره آن آتش پستیز          بکوه کلات اول اشک کرد          بود کوه اگر اسپهان لب          و زار با عیان سوی ز سیرت          به جنبید از آنجا بخیل کران          شد اندیشه و سائبه پشیمان          بسوزاند مزار بن را که دید       </p>
---	---

بازردگان و حشمت کنجین  
جو دشمن شود زیر پای سوت  
جو افتاد در رو ففایش من  
جو دشمن بیش تو آید بون  
کناشمن بخشید و نهواش  
بد پای ز رفعت و زرین کمر  
شبی تیره دیدش جوش بر  
وزان پس بزرگان عالی  
بس آنگاه دارند نامی کو پس  
علی پیک آمد ز راه نیاز  
علی مؤید هم از نشان خویش  
همه سر کشان خراسان  
جو بردند فرمان شاه احمد  
بجانای ایشان پستادسان  
پسینجی سرای خراسان

بود بر جرات نمک رنجین  
بسکرا نه آن بگریش دست  
نیمری کش دست پایش من  
مروت نباشد که زیر پیش من  
وزان قدر و قیمت فزون  
سرا و از کردن بخشش سهر  
مان باغبانی باغش سپرد  
رسیدند در خدمت شده و از  
غان باب شد جانت شهر طوس  
پا بوس فرزان شد سر و از  
از و دید با داس احسان خویش  
بقمان بری از یار و یمن  
بناج و کمر کردشان سپر بلند  
بدستور فرمان دمی دادشان  
شدش ملک از و شکستایم

بر پیش نمودش بر سم کمان	بر پیش گری را به بسته میان
پوزشش گزار می زبان بر	فروست دست بخدست پاد
مکد بر سرش خجسته دولت زده	سر افکنده در پیش و خلب زده
قما ده بخدست گری پاوشنا	بر کاه افقاده از پیشگاه
بدان کجا پسال خوبان	شده پاوشا می شس ابی اعبا
چوم غلط در خط سیر	شده پیکه اش عیب بر روی ز
سرازشرم در پیش افکنده مد	شده نیک رایش جو شرمس مد
زبردست با لاشینان شانند	طغف کمانش در ایوان شانند
که در پایه مهمان داشتش	طریق بزرگی بران داشتش
بیمان نوازی سرا و خوشش	ز اچسان و انعام خواشش
نزدش در آن بچن آب روی	ببارشش مبت در کف و کوی
کمانش نجشی کمانت بود	کمانه کار چون عذر خواست بود
بود اشعام از بزرگان عجب	زخردان عجب نیت ترکا د
سکجاد و حسنجر پایی مرن	جو شرمش شد طغنه بر روی مرن
نشرکن پیشتر ریش را	مزن طغنه شرمشند خویش را

قصایین چون خلد برین نکشای  
جو خطبان پیره اش دل با  
در خان سروش همه پسند  
بر آورده چون بیلانش نوا  
هوایش همیشه نه کرم و نه سرد  
در آن متصل اعتدال بهار  
در آن طرفه قصری برار آستینه  
نه قصری پی آفتاب ز ما  
در آمد بان سرور کامیاب  
سرافراخت آن سرور را پستان  
و کرد و راضیت اقبال ساق  
در قاصدش باز بارده رنج  
فرود آمد تخت سالار غور  
کران آمدش طوق و مان ی  
در آمد بان بارگاه پترک

هوایش چون روح قدس جان بزی  
ز سرکش گاش نسیم صبا  
جو پسران رعای بالابند  
بگنود بحسب رخ آمده در هوا  
نه در وی غنیم کل نه اندو که  
بهار می نه سیل آور و رالبار  
نه از حضرت شمشه اس کاشته  
یکی برج زیر آن را سپهان  
منور شد آن برج آران اما  
نشستند در سایه اش دوستان  
ز خرنسک خالی شدن تنگ راه  
با فسون برون آمد از در کج  
تهی سر نخوت دماغ از غرور  
جو موی شدش کردن از لای  
تواضع کمان پیش آن سربزرگ

ترا که بود آب خندق منگاک	منسکان مار از دریا بچاک
و کر باره ات سوده سیر سما	فرشته پرند این عهابان
و کر سپت دیوار تو اسپتوار	بودیر سیتین آب دار
دیوان تو که چه ناوک زند	مزران این سز وین این
و کر پنک رعد تو دار و سگوه	صف لشکر ما پست البر کوه
برون از کین تهن کن درون	از ان شپتر کا و رعیت برن
بدر بستن از تو نذاریم دست	اگر در بسندی سبی نامست
خپنت جو بر سب بر آرد و ناز	ز القاب ما خطبه را ده سراز
زرت را پسا رای از نام ما	وزان زرب دست آرا نام ما
نیابی ز کر مای این چشم گاه	پراز سایه دولت ما پناه
شوی که باین در که آری نیاز	ز همان نوازی ما پسر نواز
درین کعبه کواش میان کن بس	که مرغ حرم را نیاز زد پس
شد آینه رادل با مید خنت	برفت و بکیسوره شاه رفت
پس آنگاه که دان سرفراز پسر	سوی باغ ز افغان خنر امان
کو باغ ز افغان که خرم شبت	نیم شمال آمدش جان شبت

یقین شد که رخ بش زنا نیست  
بسی کرد اندیشه در پیش و پس  
بما در چنین کشتگانی نیک زن  
شد آن بانوی چرخ در بر سر  
ز پستاده آمد سپا پوش شاه  
بذرفت از وعذر پورش نذر  
شد شرح خلعت حالی بند دوش  
که از من ملک را بگو این سخن  
جهان دین همچون من و تو نیست  
گذشته زمان تو دوران است  
نماند آنکه بند پیش بودت  
جز این نیست این درد سر علاج  
اگر بایدت سرگم باج کبیر  
رعیت صفت بایدت سیر است  
مشوغره از خندق و شهسبند

سر انجام کار شن سیمانی است  
در آن جان فرمانی دیدوس  
تو خواهی مگر عذر تقصیر من  
که زاده رود در پی مادرش  
ز نا بخر دیهاش شد خدواه  
شد آن کفها در دوشی حای که  
بدر نامی خامس را است شوش  
ندارد و فایان حجب آن کهن  
بهر چند روزی بودار کیست  
کنون چرخ و انجم نهمان است  
کنون پیش بایدت است  
که خالی کنی سپهر سودای باج  
و کرباج ده باش نی باج که  
که حال رعیت بانی که صفت  
که این یک نعاکت و آن کینند

۴۵

در انداخت خود را بان سپردند	فرو بست دروازه دست از کردند
شبتسان الطاف را در کشاد	بعاجب نواری زبان کشاد
بنامش شده شهر بندرون	شی پر جواحت ولی پر خون
ز فرمان دارا دل اجنبند	چین بند خروش سناوی بلند
که سر کین امان کشد پای جویا	بجند درین شورش از جای جویا
بود این از شیخ خوزیر ما	سوز آمدش آتش تین ما
و ک پای از خانه سپردند	چو لاله سرخوشش در خون بند
سناوی جو در کوشک راه کرد	کپ زاران کارگاه کرد
شدار قصه اگر درون بود	درون یافت آرام و پروان کون
پس نگاه سر پس کنشست	میانهاک دند و در مست
ملک باز اینم پکار کرد	در اینجین پکار پکار کرد
بجمع سپه داد فرمان بسی	شد جمع پیش وی اما کسی
جوشک پرانده شد در سرد	دگر شکش می توان جمع کرد
شکوفه که ریزد ز باد بهار	نمود دگر جمع بر شاخسار
جواز خواره شکست میسای	با پت سادی کن کرد دست

یکی رنج از دست نیکو  
یکی دید در پیش کز زکران  
گرفت این یکی را که میان کین  
فراوان نذر وان بگنجت  
ز شهری جو قوت شکری  
کس از بیهوشی بخت  
تو بجه از سوزن خار پس  
گرت نیست چنگال دندان  
جو خورشید بر اوج راه او  
جسار پشته زار لاغرها  
چگونه شود جوژه پس زن  
بر آمد غم رویو بگر آه  
دینها بگردن جو دوزر  
کزیران از آن رزمه دشمنان  
ملک روی کردان بصدیج و درد

دگر در آمد از آن پانچک  
جو بر گشت بر سینه خود کس  
زد آن دست زاری با بان  
ز جگال با زبان در او بخت  
شراره چگونگی کد آفری  
ز جسم سها آفتابی بخت  
پر تیر شو ان زبال کس  
کمن دعوی کار شیران دیر  
بسور اخ شب پر نیا آوز  
کشاید پرو پال در شد با  
بشایین سانشهان بخت زن  
سراسیمه کردید از آن جرخ  
بگرد کرد چنان همی گشت زه  
نه در پای قوت نه در غم  
سوی شکر بند درون نه

۳۰۳

بمیدان مردی نهادند پای	گروسی ز مردان کار آرمای
برآمد دماوه ز مردان جنگ	زور بخشد از سرباره سپک
پرارن سپک مانند امان کوه	پی جنگ و امان سر پرش کوه
تین اشخوان باره پکان سر	ز شک اشخوانها شده ز زور
جهان زان خصومت تنگ آمده	بهم کوه و دریا جنگ آمده
ز سر پوشش می برد وقت زبای	خودش ملان نبرد از مای
شد از خار تا طرف بارنا	ز پهل نخت از بار تا خارنا
کردند اندیشه از تیر و سپک	دلاوردیران فیروز جنگ
ببیر از پسر باره کردند دور	عدو را دلیران این جور
بر آورد افی سزار شکر بند	برآمد بدیوار مار کمند
شدار رودمان شاه را می کرد	ز سر سو بران بازه پر سر
برآمد بیالای بار و دسیر	نخستین خلیل سیاول جوشیر
پار و نهادند رونی در	ز اطراف کرده ان فیروز جنگ
زور نخت دریای لکنر شکر	گذشت از سرباره طوفان قهر
کدیران چنس و خار از ان شد با	ترزن نخیل مخالف فتاد

شپسند بر باد پایان روان  
همه حلقه کردید چنان کند  
کشیدند صف رو بروی میل  
سری عالم و باره اش کوه قاف  
دم صبح کین شاه زین شام  
سواخت از ابر کرد ابوس  
وران سبکین بر آتش بار  
دم مای کردیده باد سپوم  
سوی باره جنگ اوران ما  
زمر گوشه جندی زجا بک روان  
گرفت پی کار دیوار و  
یکی کرده از رخنه دیوار بست  
دو بنجه یکی در ستم انداخت  
یکی تار ساد بضمش کردند  
یکی کرده سوراخ دیوار

گرفتند جبهه غان زیر اسوان  
که بچند برکت کر شمرند  
با لیز در جنگ دریای میل  
ز این لاف باشد نه آن کز کف  
ز مشرق بر آورد طبل و علم  
وران نعره رعد بکلام کوس  
کمان کرد و توپس قرح اشکار  
که از ان دل دشمنان را جرموم  
بتدیر دیوار پردا حشند  
دیواران قلعه بالادوان  
باین دست متین بان کیست  
زده در کرپان آن رخنه دست  
وزان پایه نزد بان حشند  
دیوار بر کرده مار کنند  
برون کرده سر از کرپان

برون رفت سودای خواب ز باغ	بکشند شب زنده داران چراغ
که بر قلعه کیسری کار نداری	بفرموده دارای کشور کشای
بهم باره و برج گرد بخشش	دیلان سوی باره رانند در خس
نشداش کین عدد و سوزسان	میسر شد چنگ آن روزسان
پیرید طوطی و بنیشت ز باغ	شبا نگاه گر خالین طرف باغ
شدار غیر خط شب شکام	رخ روزگش بوی و سپهرین غلام
کروسی را شرار بار بار بیان	ز دروازه کوی انصاریان
جو شب رو بکمر و فسون آمدند	بقصد سپهرین برون آمدند
زود آتش و رفت مانند دود	سپه کس را کیشند و بر گشت زود
جو شب همگان ز خروش حروس	بچنیدش که ز آواز کویس
بر آسودگان کار و سوار شد	ز بانگ دهل فتنه پیدار شد
که دریای لشکر در آمد بوج	دم های رویین بر آمد بوج
سروتن ز خود وزره ساختند	یلان و عه چنگ انداختند
شدار ایشان ز کجک چید پوش	ز جوشن شدار آستین یال و پوش
زومرد آسودگی را پسر باغ	زومرد سردر کریان سراغ

بگرد سری حلقه بست آن سپاه  
ملک راز رده برده غولان غور  
بر او اخته باره و خاک زیر  
شد آن کن پولاد پیرانش  
جو سلطان نریدان رود در حصار  
حصار شهان مغفرو جوش است  
بجایی نباید درون آمدن  
جو مرغ آید از بوستان قفس  
بزی که در قید رنج سیر ماند  
تبا نگاه کین آشنا بار مهر  
شد از موج آن بی گران سیر  
خروش جرسهای روین بان  
ز بس شعل و شمع کاند سوز  
طلایه روان شد مرد و کرد  
دم صبح کین قلعه کبر آفتاب

جو ناله که زد و این کرد ماه  
چه غولان غوری که دیو سرور  
فرو پسته بر خویش راه گزیر  
که شمار زندان آسین شش  
پرون آوزند آخوش شمسار  
نه دیوار سخت و در آسین است  
که توان از اینجا برون آمدن  
ز پرواز باید بریدس سو پس  
ز صیادنی کور و خجیر نماند  
فروشید بگرد اپیل سپهر  
پراز کوشش مانی هزار بگر  
برون برد خواب از سر باستان  
زمین آسمان و اراجختم فروز  
در اندیشه چنگ دریا و کوه  
باین قلعه بر شد بر زمین طاب

در و بام از نیل خون نم رفت	بسقف سراجو بها خم گرفت
در افتاد از موج خون خانها	شده از بی جسد ویرانهها
یکی برود پستار غوری سر	سراژ تن جدا خستش آن در
یکی برود خاتم را کشتن	سخت آن یک کجاست در
سکپ شد و بشند خیل ختن	سر و دست غوری بویک سن
شده آنچه بهر پاداش خلق	رعیت ز پا و سپاسی جلق
جوشد قتل و ماراج پر دخت	نماره ز سپهر نابرا دخت
بفرمود کان قلعه ویران کنند	بخاکش همان روز یکسان کنند
بر آمد ز ویران کران غلغله	فکندند در بام و دوز زلزله
بمخدق زور و بخت آن شهر بند	بدریاد در افتاد کوه بلند
ز جا کوه البرز برداشتند	وزان کوه دریا بانباشند
حصاری جهان توده خاک شد	ز سم میونمان بر افلاک شد
جو پیکار فوشنج پر دختند	بسوی هری رایت او خستند
جو دریا بر قن غمبش گرفت	زمین آسمان وار جنبش گرفت
ز سم پستوران پیکار کشت	یک لحظه زیر دوزخ کوه کشت

تختین سپه او از ای کو تفر  
بسی بر سپه و بر سپه خان  
شده دست دیوار و چون  
ز بر تخته آن میان سپه  
و دیدند بالایار و و بام  
بیاد قمارفت چه که چه  
ز سلطان بهر جا بلایی رسید  
نکرد کسی یارب اندر جهان  
بروین تن گریب سرداوری  
برهست که پهلوزند خارا  
بدروازه راندند فوجی در  
شده موج دریای سیح استینز  
سزیزه در حبیبها جا گرفت  
سرد سپه ان بود سلطان جو  
گشتن نمودند جندان شتاس

ز دریای مودی بر آورد در  
کیانی علم بر سپه بان بر  
سپه نامی دیوار کردید بند  
سز باره از رخها کهنه  
کشید شمشیر در قتل عام  
ز نادانی پیشوایان ده  
ز نادانی پیشوایی رسید  
گرفت ار نادانی مدمان  
تن خویش تن را بدر آورد  
پهلوی خویش آرد از رار را  
گشتند زنجیر و بگشت در  
بخوزیر خیل بداندیش تیز  
شباشاب شمشیر بالا گرفت  
ز سیلاب خون کوهما گشت حوی  
که شد چشم از دست و از سحر

حصاری جو بنیاد و جرخ استوان	بر بستند در کین سلطان بیان
بود فی مثل کرد از آنست	تضایر کرد و در در تنبیت
ندارد و بستندی دیوار بود	جو تقدیر از عرش آید فرد
هرش را پینک حوا و کجاست	رعیت که بر پا دشاد در بست
کنند از آنست تیره بر سر زبان	که آموستیند بشیر بیان
که لشکر نهد و بسوی حصار	بفرمود فرمان ده ما مدار
کران کوتاهی کرده دست کنند	حصاری جو دیوار است بند
لشکر بران چون کبوتر	برابر سر باره اش با فلک
پی فتح آن قلعه ز زینهای	کشیدند شیران قلعه کشای
بیاروی آن قلب کردوی	ز اطراف گردان سگای
بگرداب خندق درآمد	بسی مرکب از جوب پرورد
شمار شده جانب خاکیز	جو مرغان آبی دران موج خیز
کنش شد چون با داران آئینه	کردند اندیشه از پینک تیر
کف اندازد کار کین خاص و عام	و ناوه بر آمد ز دیوار و بام
شمار تیر روی هوا پارسا	فروشد بگرد سپاه آفتاب

مکن تربیت بد کنزاده را  
بدر نخوت جاه بد تر شود  
ز بد گوهران چشم سخی مد  
مکن بخت در کار بد اول  
اگر پخته زان طلعت سر  
بهنگام آن پخته پرورش  
دهی آتش از جسمه پس پیل  
شود عاقبت پخته زان غ  
جو کوش خدیوار لالی بند  
بر آورد نغزه ز طبل میل  
چخت آن شتابنده بر تن  
فوز و نخت آن را که کشت زار  
ز ناخردی جو که نوش بخیان  
که زبان بود شب پر از آقا  
سمندر که برورده آتش است

بید میست مند و مده با دهر  
جو کرد و قوی مار از در شود  
کند بجه مار سم کار مار  
نشد زرا کیر استاد کل  
نهی یرطا و پس ناع شت  
ز انجیر خبت دی از زرش  
بان پخته دم درد در چهل  
کشدرنج هپوده طا و پس  
شد از روی احدا ص اونه  
بجس در آمد دو شفا میل  
بر اطراف نوشنج شد رالی  
نه کل ماند با سلامت خار  
به بستند در کین سلطان میان  
جه و انجل بوی مشک و کلا  
اگر آب خورش منی نخواست

۴۰

ز شامان همین آید بکار	بزرگداریشان جزین کار
بود عدل سر تا چپ روی	ز عدلست باز روی دولت قوی
رپی کرد بداد کس امروز به	که فردا بدادت رسد داد
بکن رحم بر مردم زیر دست	که دستت ز دست تو میرست
بمردم کن امروز زان سان حسا	که فردا تو انیش کفن جوا
بخود رپس فریاد مظلوم را	جداساز از آن کجین موم را
بدیوان میستار و یاد او	که شاید ز دیوان بود داد او
نویسنده که گیسیت مردم ربای	بود گرگ فارغ ز ریش خدای
ز کلکت علم زن باری امید	که ماری سیاهی است نا امید
به پست وزیر می آختیار	که هم از تو ترسد هم از کرد کار
کین سلیمان با صفت سراسر است	بدیوان ظالم و نمدش خط است
نظر جانب ظلم کیشان کن	کشاده چپن رو بدیشان کن
بسی بود دولت سرای کهن	که ظلمت بر انداخت از پنج کن
تقل عوانان کن استباه	بزرگداری مار و کرم کما
ز پستی ز قتل جوان با خوشی	فصاحت و دینیت در کما

نی قوت جان مرغ قویست  
دل روشش ز نور حضور  
نهان در دماش ز بان تسلیم  
دمان دیده مساواک مشت او  
عصایش نهالی ز باغ شبت  
موس نیز شد موسی پاک را  
بگشایم بدوشش آوند  
خرامان شد آن بر کوهها  
جواز پاتمی کرد ز زمین رکاب  
در آمد بخت گو که آن بزرگ  
زبانو درآمد جهان پیروی  
رغبت کرده باز کرد آن  
که ای سایه کرد کار جهان  
بجز عدل و احسان کن نیست  
توان این چهار با احسان

رستخ او دانه کرده موس  
ذران عاریت کرده حور  
بعین یقین لوح را خوانده  
یکین سلیمان در کشت او  
که رضوانش از آب کوشش  
که مار و در تن پندان پاک را  
خم روی را در خروش آوند  
بکسترون سایه بر تابیاد  
بدویزه شده سوی آفتاب  
تواضع کنان تا جدار تبرک  
طلبکار ستمت ز نیک آفری  
وزان غمترین بوی شد سخن  
مبت کردی روان به برین کمان  
نباید جز این هر دو با بدست  
بعدل آن جهان نیز توان کرد

<p>         و پستادش آن واقف احمد          که مرغ طغری سوی من بال زد          بران را سمان نام دزیره است          نگار زین آشکار و نهان          نیشمن شدش ساحل مرورد          ببحرای کوسود راوردش          که روشن کند چشم مردم شناس          سپهر آفرین جان آن خاک و با          بجمش سبت مصطفی          وزان قدس پیمان شاهن          شده سوزن عیسی اش نجیبش          کرامی تر از حلهای سبت          ز روی شرف کعبه در جامه          دو اندام با به سلاش آفتاب          وزان آب می شد دست ارجا       </p>	<p>         بتجیه کی پینه کو سفد          شه از پینه گوشت این فال زد          حراپان ز روی زمین سینه است          بادادش اینک خدای جهان          وزان بس جوار نامه محل کشود          وزان منزل آن سیل دریا حرو          هوس کردیم قدر خاقان اس          بنظاره مرشد تا یابد          جو خورشید باند عین صفا          زده خلوتش طعنا بر جن          که خرقه دوزی آن خردش          بنزد خود خرقه اش در شرت          دران خرقه کان شیخ علا بود          جو گاه وضو خاطر سبت آب          در آب وضو آب خضرش نهان       </p>
---	--

زوادى نورديدن آن غلو	هنوارا كره شد نفس در كلو
ببريد كيستى ز سم ستور	فاد افسر از فرق فقطد و فور
زنوك پسانهاى آليم كمر	شكست ديين لاجوردى حير
كرفت اندران بوز آشوبك	ز كرد سپه چشم انجم غبار
ز توران زمين چمه پرون زند	سر پرده بر طرف همچون زند
بده پساتى آن آئين ب را	كرانمايه پچا ده ناب را
كه آسودكى دماغم د به	ز سوداى عالم ورا غم د به

متوجه شدن ابیات نصرت شعاری صاحب را  
 ۱ و فتح آن بدست خدام صاحب قرآنی آسان

بیل این سپاه قیامت	بدین کونه آورد پا در پر کعب
که آن کشور آرای اندیشه پاک	جو در کار ایران شد اندیشه پاک
چنین داد فرمان خیل مقل	که بر روی جیغون بنزد بدل
ز دریا گذر کرد البس زر کوه	در آمد سپهر حدایران سگوه
سراپل ایران تپی شد ز حواس	که بگذشت دریای اش آب
نخستین زین کوی نیردان پر	کلید حسد اسانش آمد بد

فزون کرد اسباب کین اسباب	اساسی کران کرد که درون میرا
جو با جسه فزون کرد پیرایه اش	بود سود هضم در خور مایه اش
سپاسی بر آیت دانای کار	که داناد لایزالش را موزگار
ز یک پشه آن شرزه میران همه	ز یک انجمن آن لیران همه
خوشتر حن مبر بر نشان صید خیم	بوزینه مرکز نیالوده کام
بخشد آتش هب کام می	بزدند خورا سوی سایه نی
نی نیزه خوردندی اندر سکر	برای پان که مند و خوردن سکر
بیمو و مار بختان خوبی تی	سفر لاط خواه و تکان خوبی تی
ندیدند تقویم در کار جنگ	بنجم ندانند شیر و پلنگ
جها کیر خورشید مشرق	بانگ مغرب علم بر کشید
دیران پی کا ز ناموسین نام	عور و خواب کردند بر جود نام
بر قصد از دید ما خواب شب	بشپند آیم خوردن لب
شب و روز را با هم میخشد	چسک در ره خواب و خورر
بر آمد ز کوس روار و غنیر	غریوی کران سد سرا سیمیر
ز بانگ و علی گوش گرفت	ز کرد سپه مهر کم کرد راه

کینم از سر کینت در ترکها  
کیشم از تپای جیش تخت  
با کز پکندر برابر شود  
دو دپت عدو شپت ای پاکش  
ز شه حکم و فرمان بیری زما  
پستان ز تو زیر جهر بلند  
بانگ پنجر فن ز شاه  
شدان بجه رارشته کو ماه  
کشایش بیز رفت در نای کج  
دسی فردا کز پیش از کز دانش  
بود شاه بازی که در صیدت  
پسافر که مانش در انبان بود  
ره آورد بخشش بکجهنها  
بیز رفت هر کس بجه از خویش  
دلاور دیران شمشیر بند

کله خود پرویز را طبل باز  
کینم انگلی بر سرش لخت لخت  
بگرد سرش جهر جا در شود  
بنیدیم از پس کیرد جو پیش  
اسارت از و ملک کیری زما  
ز ما دشمن آوردن اندر کند  
ز ما صید کردن پنجر گاه  
پنجن ان ز کفار بهماست  
پی فردا فردا ز ما برده رنج  
نهی بار کردار بر کز دانش  
کنندش قوی از کتور تخت  
بر و راه دشوار آسان بود  
طمع سپر بر آوردار سینهها  
تساعی با نذازه کار خویش  
ز انعام و وعده بهره مند

جو در روم کردن فرازی کنیم	بلک عرب ترکخاری کنیم
برایم ناقه زبر عرب	بگیرم بار از دشت حلب
اگر شاه مصر آورد باج ما	شود ایمن از پشم ماراج ما
ورش نخت آرد سوی کشتی	پاموزد آیین شکر کشتی
برایم از ان پسغان درای	زهر عنبران حین خطای
در بروی بی چین درایم بین	پنجاهی سپهین عذاران حین
بصحای چین بافته چینی کنیم	ره بار که خوش چینی کنیم
بذیرت چون داپستان کوهی	مچط نرشد ز کوه سرتی
سر سرگشان پایب پای شد	بغرت چنهارمین سبای شد
زبان را آونیش پارا بستند	همه خواهشش رایجان خوا شد
کز آنجا که بنیاد سال و سه است	باندازه محنت کوتاه است
بود رای ما بنده رای تو	سر ما کند نارنش از پای تو
تو سر جانی پای ما نسیم	ز جان ما جن پانوار نسیم
همه جا کراتت فریدون فرند	همه بندگانت سکند درند
همه روز ز زیمم سخاک بند	که از ما دروشش آونیش کند

ز دریای شکر روز مصفا  
نیم آنجان شمع کین در هاش  
جو ایران و توران شود ملک  
ز نیم آگهی رای باد و پستان  
در آریم کشتی بریای سپند  
جو پرسل بنیدیم کوس سبرد  
بجگیر یان دست بازی کنیم  
ز کرکان دشتی ربایم صید  
غینت بر بجگیری تاج را  
اگر شغرت او عقایم ما  
ز پولاد ضفای لنگر کشیم  
بنیدیم بر خیل جگر ز راه  
وزان بس ننگ اقلیم روم  
چارا گذرگاه شکر کنیم  
پستانم نوبت ز نوبت نش

په پیشن جاکر بود کوه فاف  
که فروش ز ند بوسه بر شت پاش  
تواند که کاری کند کلک ما  
بفرم تا شای مند و پستان  
بگیریم کشور زوارای آسند  
په آریم از دشت قحاق کرد  
دران بزرگه سحر سازی میم  
در آریشان دست و کردن تصدیه  
ز ما باید آموخت ما را چرا  
و کره بود آفت اپیم ما  
دران راه بند پکندر کشیم  
که ایمن شود ملک ناران سپاه  
بجوایم شکر ز هر مرز و بوم  
نشین در ایوان میسر کنیم  
فوسیتیم خازن سوی نخرنش

۳۶

شوم در صحرای شمشاد	مرا آنچه پست از جهان دل پسند
بود ملک روی زمینم سو پس	فماعت ندازم تو بران و پس
زنی را دوشوشه ز نیاید کجا	جهار بندست یک شهر یار
نه از زیر پستان سپاهم حاج	برانم که خوانم رزمش پید باج
جهیزه در درویش با خورده شام	شود کارشامان رشتانان نام
نه از باره دوزی و نه گری	زوارا توان ساخت اسپندری
نه از کیسه کاسب دام دار	ز کجی شود چهر روی کامکار
که از زن دهد پیمام یا بسوس	نخاسم باین تاج و وجود خروس
نه از دست پوه زن کنشترین	برون کن از کجاست قیصر کنین
نه پسنی جز او دکی در خطاب	ز دریا توان یافت در خوشاب
زراعت با میدان کی توان	ز تم طهر ما کاید از ناودان
پر مایگان نیت در خورد سیر	ز بال عه بان پر تیر کیسیر
جه مونیه بوشد کس از نیش	پرواز دوشش نیر بران ریش
نشد شیر از ران خسر گوش سیر	تهی گاه کاوت در خورد شیر
اگر شاه ایران شود سپه راه	بیران در آرم اول سپاه

بآنسک ایران جهان تاب شد  
بفرمود تا خیل نام آوران  
یکی بار کاهی جوین کارگان  
فروزن بنی برابو پستان  
بند اختران سپه را تمام  
بدل داشت اندیشهای صوا  
که ای مادران توران زمین  
کنجهان سلطان بود لکش  
بکشورتوان شکر را پستان  
بود عرصه ملک بانی مجال  
پناید تا هم غمانی کنیم  
که از پشه ناید برون مرز شیر  
پزد که از آشیان جبهه باند  
نشاید شستن تن پروری  
جو سلطان بر انداز باشد می

به فتحش از نو جهان تاب شد  
بمحل شتابند از مرکران  
بر آورد ما اوج خشنده ما  
بر راست شایسته دوستان  
دران انجمن بان کرد استرام  
ز دریا برون ریخت در خوشک  
شمارا بود وقت نهاد زمین  
شود قوت لکرا کسورش  
ز لشکر توان خصم را کاستن  
رپد زود در روز کوه زوال  
بکوشیم و کشورستانی کنیم  
جه سان کرد در پهلوی صید  
ز مرغایان چون شود طعمه ساز  
نماند تن پروران پروری  
قداز سرش خمر تاج کی

۳۵

که شد از سپهر جهان جلال	فروزان هلال را و چو جمال
ز برج سعادت نمود آسری	عیان شد ز برج شرف کوی
چو از پرده بنمودان ماه رخ	نهاد آسمان نام او سما رخ
بر آمد خروش از کمان همان	که باد ابربارک بر اهل جهان
در خشنه از آسمان شرف	یکی کو کب سعده را خلف
که انمایه در می زد در بایخت	طر از نون تاج کردید و تخت
ز چمن گرم نماند شد بید	که بویشن با طرف عالم رسید
ز روی خلف شاه خرسید بود	بفرزندیش آرزو مند بود
بود از خلف خانه که روشت	جراخت نیمه و پس از مرگت
شود زنده نام کمویت ازو	توان باشی ز ملک و بوبیت ازو
پس از مرگ فرزند فرزانه ات	نشیند بجای تو در خانه ات
چو روید نهالی ز سپهر کمن	کند بعد از آن سایه در سپهر کمن
ترا یاد کاری جو فرزند نیست	اگر بر روز خاسته در نیست
و گریست فرزند کن با خلف	همان به که کرد و بخستد می تلف
جو بگذشت از آن تنبیت چندان	خدیو بهایمگر کیستی پناه

جو بخت نهاده کامکار  
سوی نیتش برد و نیت سپند  
جد اگر دازان مغربا دام بوست  
بنان ناوکی ز دران صید شد  
ز شبنم شدن غنچه تان پر  
بخشد بر روی دیاد و نغز  
چه خوش ساختی که پس کام دل  
چه خوشتر از آن در سرای سپهر  
خوش آن روز و فوخته آن کار  
پیاستانی آن آب جان بخش را  
بمن ده که آرام جانم شود

که کش لبه آرزو در کنار  
زمینان پر سیم بکشد و بند  
که آن بوست بودش حجابی زو  
که صید جهان شد که دید کند  
ویا خفه لعل پر شد ز در  
در آغوش هم چون دو بادام  
نشیند با هم و آرام دل  
که گیری در آغوش یاری هم  
که یابند کام دل ز هم دو  
و اغت ذرای روان بخش را  
غدا بخش روح و روانم شود

در خشدین آفتاب موج سعادت از برج شایسته  
و منور ساقش حجب از راه ماه تابان  
شماره ده تا چنان معین الدین سائز معنی خلد الله تعالی

کند دایه این خوش آینه مهند

پروردن طفل زین کوه جمد

شاهزاده سلطان محمد سلطان  
نور خان در این



Blank gold-leafed rectangular panel.



خلایفہ سلطان



بهر کس سر او را شن انعام داد	باین جابه با آن در جام داد
بسوی حرم رفت از بارگاه	جوشد پست از باد چشمت سپاه
خود ارای کشته بصد کوی خیز	عروسیان درون سر پرده
بسی رازان سعه جان سوخت	ز سرخی یکی جهره او خوست
سینه روزاران کشته صبدی کنا	ز سر به یکی چشم کرده سپاه
بر اطراف کلر که مرغوله بند	یکی دیگر از مارش یکین کند

بارایش ماه خانی سپهر

کرا نیده مشاطه همچو

ندارد بمشاطه هیچ احتیاج	رنجی را که در چپسج داد پنج
که مردهم دو صد دل با فون	بان چسب مشاطه ره چون
که پسته بهرموی دیوانه	دران زلف ره چون کنشانه
بسرخی پاره ایش چون بود	غذاری کران لاله در خون
جه محتاج کرده سپیداج را	چینی که سیلی زند علاج را

با خسر بصد پورشش که دستار

بدانسان که پایست دوش طراز

فازکت از طراز است  
چون خط نامش از آن است  
چون خط

۳۳

سردست ساقیش راجامی  
 ز سر جانبی کلرخی نیم مست  
 غزلخوان غنزالان ناری  
 بانگ ترکی تیان چکل  
 ز صوت خوش آینه پهلوی  
 جوزلف تیان پری چهر چکل  
 نوای نی و مالار غسنون  
 کمانچه جابروی جوان بر  
 رخ شاد بار باوه کل کل شده  
 بخون ریختن ساقیان چکل  
 صراحی جو دیده دل خارده سان  
 بروی جو خورداد ساقی سزا  
 دماغ شه از می جوشد باناک  
 کف جو دکت و شاشی  
 یکی راباج زراوانک سپر

شده لاله ساعدش ساقی  
 جو شاخ کلی جام کلگون بد  
 بنغمه شکر ریخت از زبان  
 ربوده دل از نغمه معقل  
 ترغم کمان ز سره در پی روی  
 زده راه عشاق را بی در  
 ربوده ز دل صبر و از جان سکون  
 ز روی رباب آمده دلفرا  
 معینش از شوق میل شده  
 ز تیر مژه ریخت خون دل  
 بر آورده کردن بظاره سان  
 درون سوخت ز اش روغن ساق  
 بچشم آمدش کوه ز رشت خاک  
 شد از غسل و در کوه و دریا  
 بان دیگری داد زرین کمر

دران کار خدمت کرای میزند  
بارایش شهر بزرخواستند  
یکی بار کاسی جوینا سپهر  
فکند زوشی جهان لهر پ  
نهادند تختی دران بارگاه  
پس بیدیلان مرصع کمر  
حکیمان دانادل خوش کلام  
محل دان میان پنجه کوی  
صیف حاجیان مرصع کلاه  
جو این آن بزمه سازند  
جهان در جهان سپهره در سپهره  
بدانسان حج بزمی برار آید  
جو زد و پست مطرب با  
بگف جام می ساقی عشق ساز  
جو خلد برین دلکش منجلی

بخدمت کرای رهنمای آمدند  
همه گوی بزن برار آید  
کشیدند بر طارم ماه و مهر  
که برده چو کلزار از جان پ  
بران تجمیع ز شاه کبیتی نیاید  
نشستند بر ضد لیبای زر  
گرفتند در صد مجلس مقام  
نشستند بر کفشها کج جوی  
بخدمت پست آمدند در سپگاه  
کنجاح نه وز سره پردا حشند  
وزان دین مهر و نه خیره شد  
می و مطرب خوش نوا آید  
برقص اندر آمدی لاله ر  
سوی ماه نو دپست مردم دراز  
بعشوه ز سر سو بلای دلی

۳۲

نمه کار دین همه کار دان	جوان نخت شیران بسیار دان
ارسطو بصله فلاحون اناس	وزان بس کروی کواکب شمس
هر یک از ایشان شکوهی در	مواجه سپریان کروی در
و کردم روی بر سرش نم زنی	ازان هر یکی با بکنت بر خم زنی
چو سایه که کیزد پی آفتاب	علامان زنجی دوان در رکاب
مرصع پا قوت و عمل و کهر	کلماتی نازی و زحیانی
وزان روی صحرای همه دیده	بر آراسته شیران رکیب
کسی را پایا بو پس سلطان عهد	روان پا خندان سواران مجید
بدرگاه خاقان حمشیدان	که انیک رسیدیم فروده رپان
طراز کرومائی از زین را	رپانیدیم بانوی خوش را
رسانند فرمان بران قدر راه	بصدغ و مارش بر گاه شاه
سمرقند رشک ستم	رپسین خدازان حور ستم
بفرموده ماشهری و شکر می	بس گاه سربیل بوزجری
نمه راه و رپسین کجای او زنده	با این آن بزم رای آورنده
بجگر خویش و زنجیر پیش	بسی توره دانان جگر پیش

همه کلغداران عجب دهن  
دلاویز اویره کوشش  
مرصع بگوهر سپهر اعوشها  
گمشان غنبرین کیوان در  
نه نوا سیر خم مویشان  
همه سیم ساقان ساعدین  
همه بنحو شاد برفت بوش  
زده حلقه کوش دلجویشان  
هر قش همه داده دلراوی  
جو بگجک دری موزه کلر کسان  
بمان اول آفت جان همه  
گرونی مثل جبهه ماه روی  
شده ره گرانیده پیش از همه  
زدنبا لسان حل نیک آشن  
ازان هر یکی بر سپاهی

بلورین سرنیان سپهرین  
بصد چسب می سود برد و شش  
جایل حسی بند برد و شها  
یکی از یار و یکی از مین  
تواضع کنان پیش از رویشان  
همه مازک اندام و کل سپهر  
همه آفت عقل و اشوب اشوس  
ز سایه خم زلف بر رویشان  
بگفتن همه برده از جان پیش  
نخزده ولی پای در پیشگاه  
برفت از پستان روان همه  
وزیشان گل ولاله را رنگ  
بجودت شستمانده مش از همه  
سپه را سران ملک را سرور  
همه باج بخش و همه تخت گیر

خطای کهنران بالا بند	بمکان پستان و کیسو کند
که هر چه کشتن نام بردن توان	فرستاداران کاروان کاروان
جو خوارز میان ران جبرهاستند	بتعیثمان شیرت نامشد
دو سپه روزه راه پیش باز آمدند	مران قوم را دهنوار آمدند
بیردندان سوی مهران پیرای	شدند از سر مهر خدمت کرای
پس از غدر خوانی و خدمت کرای	بصد جعبه کردند فرمانی
بار آیش ماه خانی ثقاب	نمودند فرمان پذیران شتاب
پیارا پستان سمن بوی را	ستی قامت جمن موی را
یکی طرف صنعت کرد کار	شد از عقد کو محف کنگار
بر آرا پت بهر بلند خستی	مرصع جو برج فلک پیکری
در آن طرف پیکر نشت آن پری	جو خورشید در مهندیلو فری
مخفیگی غنچه ناهنگت	که در پرده ز غاکلی را نهفت
شد آن مهندرجی و او کوشا	ویا سحر برجی و او احرش
بجلوه در اطراف آن حران	جو کرده جارده اختران
منه سپر و بالا و کیسو کند	منه بر میان بوشن و قصا بند

نهادند شمشیر مروان جنگ  
پسرها نهادند مروان ز کف  
بدرین گونه شد قصه پرداخت  
که سنگام خواش و زینت سدر  
یکت فلک سیر و خنده را  
جو پشت بر منند سپوری  
فستادد اشته کاران بچند  
بسوی عروس از عروسی اسکیس  
دو صد کاروان پر میان و  
قصبهای مصری قرون اشمار  
کمانهای زربفت روسی سپند  
بخوار شک و جو امر عن  
طویل طویل پستور کزین  
قطار شمشیر از شمار  
بسی بروعی پست برق رو

گرفتند آینه خوبان بچک  
میطربان بر گرفتند و  
که آن پردگی را کند ساخت  
کند وادی عذر سپوده طی  
براه سمرقند شد نعل سالی  
بقانون این پیکندری  
باوردن آن طسار زنده مهند  
و پستاد پرون ز حد قیاس  
خز ز کس قنایه هفت نکر  
پزند خطیانی مراران نزار  
بسی شتر از حد چون و چند  
چه خسروا روجه من مراران  
همه تقرکین نعل و زین زین  
سفر لاطل و پریشم پیار  
که در پویه برده ز صحر کرو

همه شرم بود و جایدین	جیا پیشه و شرم آیین او
ز نخلدان که پاش را کوی سیم	سراز شرم در پیش بود سیم
بماه شب تیر که دید حفت	پنچ غنیش ما با کوش گفت
نه حور بهشتی که خرم بهشت	سبب بری حور است
که صلحش بخوشی شود اسپتوار	چنین خاست آن تا جوهر شد
پی خواش در دانا پسند	ز پت ما و لاله شومند
مکاس از فردش نه باسد ام	بذیرفت کالابو زخ تمام
که در یاد آورد کوه برجوی	جو داپنت خوار زمی صلح جوی
که دید آنجان قننه وارگی	شدش خاطر آسود و یکبارگی
بنام جیب یکم آرا پسته	شد آن زر کانی ما کاپسته
وزان نمره روشن شود برج	گران در زمین شود درج او
نشت از میان تیره کرد تیر	شد برضا عاقبت قطره رینه
جو شیر و شکر در هم آمیختند	ز مرد و طرف صلح آمیختند
بسادی و سوخ و سوسه بل	شد آن بانک و فریاد و جاک
ز بهر عروسی فی شد دوروی	و بل که چینی قننه زد و جنگجوی

جو سگانه آشتی گرم شد  
دهل زن زاموش کرد ازل  
نفس شد کرده در کلوی نغیر  
صلای خصومت نزد کاوم  
کمان حلقه شد همچو مار دوس  
مکر و نکتب زنده داران جراع  
تراغ و خصومت زامن و اما  
پس پرده صبح جو نیدگان  
پدر نقدی در شش خان داد  
یکی شاخ گل قد جان پرورش  
دو چشمش دو آسوی مردم سکا  
زمین ساد و کیسوی غیر لغت  
ز گل هر طرف سنبل کنخته  
بش شسته بر چپ جان کشیده  
بر قن زرو و یا لاجو سپرو

دل سخت کین آوران نرم شد  
بگردن دواش کردید غل  
بسوراخ کرکش خندان بار تیر  
کجا و ز میدان نفر سو دسم  
نیار و در پرون دو سپر زان  
نهادند سر با بجا اب فراغ  
خریدند در گوشه کمان  
تی بود مهر و حسن بیدگان  
ز ما در جواد طره و دختر زاد  
رنجی باه سیماکلی بر سرش  
دو ابرو دو سر فنش زور کار  
در او بخت ز آقایی دو  
دو شب ز آقایی در او بخت  
دانش بران رسته بسته کرده  
که دیده چنین طرفه سر و نذر

بمن ده که مرد و جهمم بد  
تو ایانی جیسم و جانم ده

بزم آراستن مند سلطنت جهان بیست کامن  
شانرا ده جهم کیر اثره شوره بوستان حایه

عرویس سر پرده دبری	نماید بدین گونه جلوه کری
که بر اهل خوارزم شد کار سخت	بهنگاه صلح بر دخت
سید ز نهار خوانان راه	بپا بوس در که نشینان شاه
ز کرد و خجالت رخ آلودگان	ز محوئی جسمم و سودگان
بعذر خطا مالب را پیشند	کمانان بگذشته در خواشند
که کرد امن غموشا جهان	شود پیر پوشش کماه کمان
بچند مگر چی جان سپاری کنم	بران رانی بیک استواری کنم
از ان پس سراو این استمان	که پیشش لقب قبله در استمان
ز خود ان خطا و ز بزرگان عطا	که اندیشه خسر و اگر خطاست
پسین جرمم فردان جان دل جرم	تو خود کار و ما بزرگی خویش
جان پورشش آمد بدل جای	بدریقت از ان قوم پورشش
یلازرا بگفت از مصاف آوردند	تتمه تنیها در علاف آوردند

وگر بار و باد مخالف برش  
غریبیدن کو پس درین مغز  
دو دریای خونین در این جوش  
زین روی شمشیر مارک شکاف  
پس از کشتن و بستن تپتی میاس  
سپهدار خوارزم نازان سمند  
شدا ز پیمان فتنه مولناک  
جو او را کمون سازند سخت و  
برادر بجای برادر نشیت  
جو مرگ آنکند افسری از سر  
بمانست این جسته فرو ز فام  
بمانست این زال ز پناها ب  
بود این تخم کف خاک است  
نشاید بران خشت ماندن مار  
پاساتی آن آب کرده عشق

رسانید تا آسمان کرد خویش  
بپای مکن در آورد غنچه  
بچو شید مغز سران آن خروش  
شکاف اندر آمد ز مارک بنا  
نمون کشت خوارزمیا را اساک  
نایب تا دما که شمشیر بند  
جنان فتنه جو نامدار مملک  
بجایش برادر برادر تخت  
عرو پس نشومان ز عقد  
هند آسمان بر سپردی کوی  
که کردید کرد سپر پام و ام  
که در عقد جسم بود او آسیا  
جو خشتی که آید رستی بدست  
که مردم بد پستی بود در کنار  
که پست آب روی شستی ر حق

جو طوفان نوح آورد در تیغز  
 فرود آید از آسمان چون کند  
 جوان بد سر از آینه سپهر نواز  
 بکوه ملک نیز شدی نمود  
 ادب کردش اولی ساق  
 بیعت محاسن و پیش تو  
 محاسن که پر من روی نیست  
 عروسانه پرداختش کوی  
 بهر بخش چون تاجکمان ساری  
 رنجی کان شود ز رور و رور  
 زنی غیرتی که شوی رو سیا  
 بکش پدلی را که جنت استیر  
 به از مر و پدل زن چر بگر  
 بران بی جگر باد دردی جام  
 جو کام دل از کار آن رزم ما

بسخدا با باره و خاک زیر  
 چه جامه صل که دیوار کرد بلند  
 بقتل و باراج شد کار ساز  
 که در کار من کما کندی نمود  
 بنرسود از کردنش سابق  
 دران سخن آب رو پیش برود  
 تفاوت میان من و مست  
 بیوساندش چون زمان مچی  
 ولی تجبه کش بریدند موی  
 بسرخی می مایش سپرخ کرد  
 رخت را سیفده بود غدر خواه  
 بود کشتنی قوج میدان کیز  
 بود شیر ماده به از کاو ز  
 که تن پروری باشد شمع ز نام  
 غمان سوی صحای خوار ز تمناست

همه شیر مردان مردم شمار  
نزدیک صیدی که بزخون بخت  
جو آن نامه فتح پرده حشند  
خبر شد پستانده باج گات  
نواحی شینان آن مرز بوم  
ببستند در واریهای حصا  
در خانه بندی جو بر آفتاب  
رسید آن شتابند سیل سپهر  
دلبران چکی جو سپلان پست  
نخندق نهادند رو کف پیش  
شدند آن قصابان آملین سر  
سر باره و سودار و پستان  
کردند اندیشه از ترو سپک  
نهادند شمشیر در اهل ارک  
اجل جون در آید ز دیوار بوم

بخون دست آلوده قصاب وار  
وزان صید که صید پذیرون بخت  
سوی کات پریق بر او حشند  
که آمد قیامت تبار باج گات  
بدونیک کردند کیمر هجوم  
کشادند بر تهم در کارزار  
درون آید از روزنت بی حجاب  
بر اطراف آن قلعه شومر  
بقلعه کیانی کشادند دست  
بناشدند شمشیر خاشاک و سپر  
سوی آن بند اشیمان تیز پر  
بندی بدان گونه شد پستان  
گرفتند آن قلعه را بی در  
درون آمد از باره و برج مرک  
بدر وازه بستن جرسود اسام

۲۷

ز برفش ز دانش دران دشت	جوان شد برار بخار کدشت
زد از کوه به بوشان دشت	رسیدند خوار زمینان فوج
شد آن دجله کینه را سپید	یکی کوه آسن در بر سپید
جو پروانه سوی بسراغ آمد	ز اندیشه حالی دماغ آمد
بچوب دیزان در آورده دشت	زبانک دهل فتنه از خوابت
گذرگاه شد شک بر عاقبت	ز جوش سلاخان دران نیابت
مراغ کمان خون بر روی زمین	کانهما بخون نختن از زمین
زیر گوشه دادند اجل را ندا	بر آمد ز جامی کاه صدا
جو غم را بر روی جو بان شک	بخون نختن از کانهما کدشت
ز چشم زده خون آشفست	سر زینه در پینه کاوش رفت
فروزان جواز خار کلهای	زنوک پیمان نخت لخت جگر
در اینجا پستوران شناسور شده	در دشت از یسل خون شد
ز کرد سپه آسمان را نفوز	زمین در زلزله ز سم پتور
شدند اهل خوار زم بر کشت نخت	جو کوشش ز مرد و طرف نخت
ز تن باب ز قه ز بار و توان	ز ایشان گریبان شد ندان

در آن سبکین آتش رپیست  
رسید از خراسان در آن سخن  
رساند از ملک نامه کتبی  
سخن اینک با ذره ایم و تو  
اگر باید آمد پا بوی پیش شاه  
و کرد خدتمی مست جانی و در  
نداریم جز در کعبت پیشگاه  
زاوردنهای شامانه نیز  
گرفت آن سپه در بزخاشن  
و پستاد باران و پستاد  
ملک را بنامه سرفراز کرد  
بشرف نیزش بوارش نمود  
چو پرداخت و پیاچه ره گرای  
ز قند زرقم کرد ما آب سپند  
وزان پس خسر دنامه خواند

کران بود شیر عسیرین در کز  
و پستاده بمحو کل از جن  
در آن پستانهای فرمان  
سهایم ما کتران تو سپهر  
قدم کرده از سر سپاریم  
بسازیم از نودین جایی و در  
پزیم جز پستانت پناه  
در آن عرضکده بد بسیار  
ازان منع وزان نامه فال کون  
ز جان نبین کرد اندازاده را  
ز شامان دورانش تمنا کرد  
زیاده شدش قدر و قیمت فرو  
بارایش ملک آورد رای  
بجا گو که باشد طرف دارند  
جنیت سوی فرخوار زم راند

۲۶

رخ خوشتن بر دزم کشید	بد عوی گانهای پستم کشید
سدهار تیر باران و رستم گمان	پس بجز تیسر و گمان آسمان
ز راه پی فوق و خود جواب	بدمان گمان سنگ بر سو سحاب
روان شد سپاسی بر پشتیل	دران ز اشک آتش آن جل خلیل
نهان گشت در آسن میخ سر	بوشید از بار جو سن سپهر
ز آشوب باران بچویش جباب	همه جویش و خود کرد دیدار
خدیو نو آیین در آن بوجباب	بر آراست شکر پی کارزار
در بار که سوی خوار زم کرد	بپرخاش خوار زمین خرم کرد
بر آمد خروش خم سفت جویش	بجوش اندر آمد جهان زان خروش
غریب و روار و بر آمد بماه	تزلزل در آمد برینے راه و راه
باندک زمان جمع شد شکری	که بودی زان مرگب اسکندری
ز چندن آن سپاه کران	بچند کسیتگی کران تا کران
ز پرواز باران طغول شکار	زمین و زبان بر سپهر تی و زار
خوایدش هرزه شیران میت	گر گاه کا و زمین می سچت
زینج نم خاک بر ما و سپه	بروشت ناشی شده نقش کبر

انصورت کرد و به از خود کی	ز نام آوران بوده غافل
نخورد و غالی که سیلی شیر	کند جلوه در صید کاشن دیر
نذیر و نذروی که چنگال باز	خادم سوی آشیانش ناز
پکسی که کرده ز دریا کدر	ندارد ز طوفان دریا خبر
رضا صاحب توان بود غافل	نمیدان بدیشش پیش و سبی
زرقین پستاده را بار داشت	که در سز سخت بنی ز داشت
نو پستاده شاه مجوس شد	بسی رخنه در پستانموش شد
پایا قی آن آب آس فرسوز	که کفرت کدازت و اندیشه سوز
بمن ده که از فک سپوده ام	کند لطف خاطر آسوده ام

متوجه شدن صاحب توان بفرم رزم و الهی خوارم در  
 عین تسلط و کامرانی و کرختن او از عالم فانی بجهان جاودانی

سپه دار این شکر کینه جوی	باورد گاه بحسین کرد روی
که چون شاه انجم بقصر حل	در آمد سراپسر علی و حل
بر آوردد شیخ سگوف علم	ریا حین برار است خیل چشم
بر آمد ز کوس سجانی خروش	در آمد سپاه ریا حین سچوش

بی درج کوشش که زین شد	ز بحر خود کوسر اینگزشت
که گردن پنجه ز صاحب توان	بکفش صلاح تو باشد دران
برین سرد و نیز استواری کنی	باو محسوس وزی و یاری کنی
جهناوش خصومت همه است	طریق خصومت بنی تاوست
نباید کشادن در دشمنی	بسی رفته پسر در دشمنی
وز رفته در دشمنی کجاست	بود و یمنی مانیه رنجها
باواشتی صدر در جنگ به	بدان دیش تو خواه که خواه
کلاه تو هم شاید از پسر رفت	گرش پسر شد با تو چون رفت
شود نیز آرزو ده انکشت تو	سر خصم اگر بشکندت تو
یقینا دان بی خسرو را پسند	سخنهای دانا دل موثمنند
شاید نصیحت نوشتن براب	با دان بود نپد بس ماصواب
چه سان بشنود بوی گلها بی باغ	کسی که ز کامش گرفته مانع
چه خط مرده را از علاج طلب	بود که ز آواز خوشش بی نصیب
ولی چشم نظار کی کور بود	رنج جلوه که شمشیر نوز بود
که بودی کی پیش او نشینش	شراب غورس جان برده کوشش

جو هر فلک کس ندیدش عرض  
بند اخترى آسمان پايه  
بیا سخ بدین گونه فرسود لب  
من اول کم عنزم خوارزم  
مران چسود را برای صوا  
کرین سبکین آرا شوب بار  
شود آتش ترش از دست  
بسی بی کته را شود جان بد  
اگر پادشاه کرد کاری تها  
نسیاید چنین آتش فروختن  
جو بشنید آن حرف سخنجیه را  
های میایون و خند نال  
جو کتزد مرغ خجسته پیام  
شد آن پسته درین کجوا می  
نشانید والی خوارزم را

بر ایل جبهان ناشی بی عرض  
کرایه وجودی کرانمایه  
که شاه عجم شهریار عرب  
کم آن شکسته کارا در دست  
ر نام ازین موج ناقص یاب  
سوی مرز خوارزم اردکدار  
بسی خان و ماها شود خسته  
بسیال کرد و بناحق تلف  
یکمرد کسی بر رعیت کناه  
بجرم جوی حسد منی موخن  
بپسندید رای پسندین را  
بانگ خوارزم کجبا و بال  
بران بوم و بر سایه استم  
قلا و زپ لار خوارزمیان  
که بسکین دید فتنه رزم را

<p>         بهار شاه رشوت و دستکوش          که باشد زبون چون دی را          ز روی خسر و بحر از باج به          نبرم نیم سک که در پی دوم          نیاورده سرد طلا و دینک          تا اسم این حرف بسین          از آن به که در بحر کردن          شد از زده را نسیان که از بیع          نباشد ز خورق مدار که پذیر          دمان پر شکایت زبان          ز شبهه تو نهر دارد در بیخ          در آمد ز جا چسپروا رجمند          شدش آتش کینه زیران شرار          که بر اهل خوارزم ریزد کردند          بفرانگی گشته افسانه       </p>	<p>         بود قبحه باج ده زرد موش          از آن زندگی مرگ کبسته سی          بود بر خسر و باج ده          چای رو کس روم چسپروم          نیشاد در دام مابهی سنگ          گرم سرود در نزن سو پس          نقص کمان که سر ازین          ز پستاده زان شنهائی          بود ایست کان زخم خورده چیر          جمل باز کردید از آن سپله          یقین شد که آن سبکین بره منغ          از آن ناکمان نغزه ناپسند          وزان شد باد مخالف که دار          چنین خواست آن آسمان بلند          در آن انجن بود فسرانه       </p>
---	--

عنايت ندارم ز کار تو منع  
و گرنش نوی زان ساپی کردند  
دو شعله ز یک شمع دارم  
بود نور صلح شبتسان فروز  
براقدمین چون در افت کسی  
چو شد راه پیمای آن آستان  
پر و اخت آنگه زبان آریم  
از آن سپرزشهای حار کدا  
بگشامن این ملک را بی گرفت  
زمن هم بشیرتوان گرفت  
اگر من مرا سان شدی سخن  
نه طفلم که ترسم ز تهدید کس  
نیم نیندویوانه دینی و فوف  
نیم بی جبر هم که ترسم ز جنگ  
جهان دیده وزیرک و پردلم

رزفت سرت را سامنم بیخ  
ترا بشنوانم بیانک بند  
یکی نور صلح و دیگر نار جنگ  
و نی از جنگم بود خانه سوز  
کسان آرمودند این را نی  
بوالی خوار زرم هم داپستان  
بگفت آنچه با میت کفن تمام  
بر آشت خوار ز می زرم ساز  
گرفتم شمشیر نگر شرف  
عجب گرویند شل آسان گرفت  
نماندی مرا در جبهان بیخ  
گشتم پا ز تهدید ازین کار پس  
که ترساندم از سخن فلیسوف  
که از جنگ پایم در آید شک  
نه کم سال فنادان چچا سلم

که آن مرد و جادو داخل ملک ما  
 روان رخت از آن منزل و جایش  
 درین مدت آن بنی خدا <sup>بود</sup>  
 بدید آمدش چون خداوند کا  
 پستاره بود از زبان او ج کیر  
 بود از زمان باین صبح دروغ  
 در آن وقت رسم تیمم بود  
 منم وارث شت شایان پیش  
 چهار قوا جادو بیان منم  
 ز من ز من شد نام آن <sup>ران</sup> سپرو  
 سنوزم نهالی بود سپرو باغ  
 بود در پس پرده رازم سنوز  
 سنوزم بود قطره درخوساب  
 سگوفه است بار در هم سنوز  
 اگر بشنوی آنچه کردم پیام

همین رخت در ملک نازان دو جا  
 وزان دست کوتاه کن پایش  
 بدست تو همواره در بند بود  
 تو دست تغلب از بخا بدار  
 که نهان بود آفتاب منیر  
 که از صبح صادق باشد فروغ  
 که آب زلال از میان کم بود  
 ز نسیل و اخان بکلیر خویش  
 و اچار بس بود و اخان منم  
 ز من بازه شد رسم نام و ران  
 سنوزم همراز است روشن چراغ  
 نهانست در پنهان بازم سنوز  
 سنوزم بود چشمه دریای آب  
 بود صبح دم روز بجم سنوز  
 تمنای ملک تو بر من حرام

ز سرهای پر مشنه در مریار  
هر جا بخلدی که دیدار تیز  
ز باران پکان جو بخش گذر  
جو بیکار کی آن بلند آفتاب  
طلب کرد و انای سنجیده  
پراندیشه چون خم می خوش  
سخن سنج و کم کوی و بسیار  
جو بادام سایسته طرف خوان  
چنین داد باغ نوبه ز راه  
بوائی خوار زم شوکتی سپنج  
سخن این که در فضل زیدان که  
چه شهر و چه صحرا ز روی زمین  
ز تر خالف پر دایتیم  
سراسر کریم هر کس که داشت  
تو هم دست از کات و حقین

بسی رخنه ملک کرد استوار  
نشاندش از آب سمیستر  
نماد از غبار خالف اثر  
شد آسوده از تیرگی سحاب  
بپنیده رای بی جهان دیده  
برون آرمینده درون پرچوش  
خرد پیشه زیرک و کاروان  
درون پر ز مغز و برون آسوخان  
که طی کن پیمان صحرا نورد  
که از اردنا کوی و کاسی زنج  
که آدم شربت یزگی شت خاک  
که جتای خان داشت زیرین  
ز شمشیر کن کارشان خستیم  
بگام و زنا کام با ما که داشت  
که تا ملکت ماندت پای دار

۲۲

<p>بر آوردن هفت پایه سیر          بانگ حتم بر آید حسیل          وزان و زرش بود و دروغ          که در حقه زان نهد ریشخیز          بران قوم با عوج سید خزند          بخت آس مشنه هر جا که بود          تماشای خوارزم سدره درش          که بخشد ز کج سر عهد پانیدی          جو خنجر از دمی زنده دارد</p>	<p>بزم سمرقدان تخت کینه          همه خیل بجای خانش طفیل          کران رخنه اش آمدی ز دماغ          خرامان شد آن بر سیلا کینه          ز صف سپه کرد سپید بلند          بر آوردن حسیل بی مال کینه          جو آسود از کار حقه شش          پیاساتی آن شربت زندگی          بمن ده که پائیند دارد</p>
<p>ای بی و پستمان صاحب توان کار پیش حسین محقی          والی خوارزم همه بار کنده شستن کات و حقوق و امید          و پیمانک ساختن او را پیام جهان بزم مع کتی گشایم</p>	
<p>ببین کوزه افکنده طرح اساپس          جو بر بخت بجای شد کادرن          برید و در رخنه ملک جید</p>	<p>سپه دار این لشکری قیاس          که شاه جوان بخت صاحب توان          همه جا سر فتنه جویی که دید</p>

ز اچنانش او دیروز منند  
قماری و جاکوی بر لاپس را  
بسکر کشی و سپه پروری  
ایمیر آفتاب و خابدیوان <sup>نشت</sup>  
با طی بهادر بان را پستان  
بان نامداران و خند فر  
خطای تو اسند هم شدند  
شده آق تیمور و پسرانشان  
بانان کروسی در معینان  
و کرکد انعام با سپه کپی  
وزیران و انای عالی تبار  
کشیدند در صدر دیوان <sup>صفه</sup>  
جوشد نچ را کار پر دانه  
بر اندر کوس روار و خروش  
کران آمد از پای عننت کاس

بضبط سمرقند شد پسر بند  
و کر علفه تو چین و بجا پس را  
ز کرونگش و دانشان تری  
با و سار بو خاکله بر شکت  
چسین بکی لاس هم و ایتیان  
بدیوان نشینند خدی و کر  
بمردی سپه را مقدم شدند  
بتابان بهادر هم آوازسان  
که می سوختندی جهان را پستان  
ز روی خسر و جاه و منصبی  
نشینند بر سپند اختیار  
ز روی خسر و میرگی اصفی  
کیانی علمها شد او خسته  
خروشیدنی گویند بوش  
خرامان برج شرف آفتاب

ز آب نمک کردشان سحر	بر اهل قلم شد از او کار سخت
که بر جوشان دست او	زفشده عال کاهم ورا
زرکک و عوان رست صحراؤ	ز انصاف آن عادل او دؤ
نه جوب محصل نه کلک عوان	ز حرف طلب بر زبانها
رخشش سپایش هم شده	رعیت ز انصافش آباؤ
شد از ضبطش امین هم آریه بر	ز عدلش همه کفینها گشت پر
کجی حبه در بروی خوبان	کجا ز ازان راستی جانمانند
که شد در تموزا عدل حل	جان در جهان کردش عمل
بجز ترک چشم تبان چکل	نیارست کردن کس آن ز دل
که هم شپه بودند و شمشیر	درنده مزربان هم شپه اش
زبان کرد در حق گزارای دراز	در لطف بر رویشان کرد باز
تلف کمان کرد اگر امسان	تواضع کمان داد انعامشان
ازان به که خوانی نمفت نهی	اگر نیم نانی بغزت دسی
مکن ز مرد در شب زندگی	مکن ز شوهر کل بخشنده کی
پناو اش آن داد و صد بار	دی آب مرس که کردش نثار

دران روز سال شکار  
تسوت جو بر تخت شاهی  
سر اسپر و ایران تو ان ر  
پی تهنیت یک یک همگان  
که شام بزیب و توخت و  
ترا بند کایم از جان و دل  
نه ما جا کرانیم و تو شهباز  
و و جا دست بندیم بهر  
بود واجب فرض بر ما و کار  
وزان پس ایران پیش  
تبی شد جوارفته صحرا و سحر  
باندک زمان اوان سپر و  
پنی خونی و در داین کارگان  
ز زولانه و غل و اهل عیب  
جدا کرد دست قلم زن بند

شرف یافت در خانه سی و  
کله گوشه خنجر روی بر سخت  
بکشیدند صف بر سیار و یمن  
زبان برکش و تدرانوزمان  
بمان تا بماند ز آدم نتایج  
ولی بندگانی ز خد محسب  
که مانند کان تو خداوندگان  
یکی پیش تو دیگر می در نماز  
زمین پس تو سبج کرد کار  
بخدمت پستما و نذر جای  
ز با اوی ملکیت خواست بهر  
ز عدل و بیاست چهار طراز  
بر آورده و وار و سر و بر جا  
بدامن کشیدند پسر پسر  
کز داشت چپ عیت کرد

۲۰

تویی اگه جسم نام کمیز تو	پی جبرعه جام کیمیز تو
تویی اگه اسپکندر فلیقوس	سپارد تو پیر و تخت کوس
شود حینل قبا می یزیز	اگر تو باشی بران نوم سپر
بود دست ماجله در دست	همه بند کانیم پر امت
پذیرفت او نیز پیشان سخن	که یابد نوی خاندان کمن
ارسطو کلامان آخر شناس	بساعت مکنه مدطرح اساس
یکی بار کاسی جو مینا سپر	کشیدند تا ذوق ماه مهر
مکنه نذر کش بساطی عظیم	که با آسمان بود سپیدی نیم
دران پسر اسپان اقدار	نهادند تخت جواهر کنار
ز کتیر دنیا پارو مین	زده طعنه بر طارم شستین
سطلاب پنجه ارسطو کلام	سطلاب بر کف بصد آسمان
بگفت شیشه ساعت آن دگر	کو اکب شناسی فلاطون فری
شده شیشه ساعت این آسمان	که پسند پذیرد بفرخ زمان
بفرخ ترین ساعت است تخت	خدیو جهب کیمیز فری و تخت
بر آمده شه کامران بر سپر	جو بر آسمان آفتاب سپر

دگر سار بونهای رستم نهاد  
بان سروان نیز زنده چشم  
شدندان بزرگان جم اسپین  
دگر نامد از آن سر مرزوم  
بفوجی بزرگان آن روزگار  
شدند بجهنمین رای را کار بند  
سراسر بصاحب توان کردند  
نیزند مانند او دیگری  
کاشای شه تحت شاهی بود  
بخدمت شتابان شد شمع  
تویی در خور تخت و زر نیما  
کل طرف باغ و اخان تویی  
تویی دازت تحت آن سروان  
ز شامان پیشن تویی مایه کار  
تویی آنکه خاقان و او اسپین

با چسب تویی پر دمی ترا  
بر آورده در هم غمائی علم  
بجاکوی بر لاس نم و اسپین  
که کردند در پنج کیسری محرم  
که در مملکت داشتند اختیار  
که سازند ایوان دولت بند  
نم در رکاب و غمانس و بند  
ز نیل و اجار نویان سپری  
نمرا و ارطبل آلمی بود  
که ما جمعه پروا نکان تو  
تویی آنکه شامان نمدت حراج  
جسراغ و اجار نویان تویی  
تویی لایق افسران سپران  
همه عالم از تو امیدوار  
یکی بوسدت پدوگر یک رکاب

بگیرد جبه زرا بشمیرتینز	نه آن نوجوان هم که گاه تینز
نه خود رای باشد جو دیوا	نه کوشن بر پند فرز انکان
بهر جایکی پنهله پر شدن	مالک سر بر هم در شد
کشین سر از تخم نذوحش	بدان سپر بر آورده او کوسا
زده تکیه بر جای سام و	فرو مایه دو مانین شد
دران چهره پر داز لولی کوی	نهقه پکندر آینه روی
که از نسل اسپکندر م بایدکا	زده لاف لولی آینه دار
شده زیب افشارهای حنرا	کسپته کمر زان سپر پورن
نکین سلیمان در انکشت شل	بذیرفت بخر کینانی خل
بهر قریه پادشاهی دکر	طوک طوایف بر آورده سپر
ز مشرق بخندید صبح طرب	درین سبکین قیر کون تیره شب
بتسخیر پنج آمده کامران	خدیو جهانگر صاحب توان
شده عه ماه اندوه پسند	سران سپه جمع در شهر پنج
بگردن کشی مملکت راسری	ازان هر یکی سپر و کوشوری
که در حین ختلان داشت نام	چو کهنه روان شیرخت لان تمام

شهان زیور و زینت عالمند  
شهانند بنیاد امن و امان  
ازان مملکت زود بزیدر  
بران انجن زار باید گریست  
بداند کسی کشش کجایت بود  
کند پخته میت در کعبه تی  
عیس کر نیار و خلل در عنا  
هر جا که باغی برار آستند  
نباشد اگر باغبان سهم باغ  
نباشد اگر میان شیبه  
جواز کردش آسمان بند  
که بر تخت جعای خانی کند  
حشم بی سرو شهبی سروی  
نه پیری که سالار شکر شود  
که دارد از رای قد پز خوش

شهان مخسر نوع پی آمدند  
وزیشان و از زمین و زمان  
که نبود دران ما پوشا سخت  
که فریاد رس را ندانست  
که امن و امان در سپاس بود  
اگر خوب حاکم نباشد زنی  
کند در شب قدر فاضلی زنا  
پی ضبط آن باغبان حواشند  
شود میوه تاراج کنشک و زاع  
هر کوشه شیر می شود رویه  
نابدار سپلاطین کسی از حنبد  
باین او حکم رانی کند  
نه کردن کشی نی بند افی  
سپهر را بدانش وری شود  
جهار جو فرانه پیران پیش

<p>که بری سروارشش را بچو کلک تن ملک را خفته بر منست نمی آید آسپان بعفت کسی ز کس مهر چو آید همانست با فعی و عقربت کوی کن در خشنند لعل رخشان پاره ز اندیش عفتم آزاد کن</p>	<p>شود عرصه ملک آرزو ملک سروارش ملک با برتن است عروسی که خواستند در رو جز ناپسند اکوی زانرا نیست بید طینان نیکو بی کن پاسا و یا جام رخشان پاره بجام بی اندر پشم شاد کن</p>
<p>شپتن سلطان صاحب توان در شهر بلخ بر تخت بلند پایه خانی و مهر او اختر از افراسیاب سلطنت جهان مانی</p>	
<p>بر آراست از انجم و ماه و مهر شهان جهان بر سر سایه اش خرد در پسر و نوزاد م نهاد شهان جهان را شد آموز کار بنا پس ز برگی گرم کردشان بشاهان جهان بانی آموشدند</p>	<p>خدی که این لاجوردی سپهر ز اندیشه پروان بود پایه اش چنین طسره بنیاد عالم نهاد بدرای بی عالم بی مدار نظیر اللهی محترم کردشان بهر فاطمی جا به دو حشند</p>

بر اطراف آن طایفه نرسد و  
بداندیش دین را تر کند  
پس از مجرای انداره پیش  
شد از عقده بند آیین حلال  
بشی بر بخش از آن سیره  
بویرانه برد آخ بر نپاه  
زین سنگ بروی از آن سینه  
اجل بر نما آمدش سینه  
زین تک دوران پر شتم  
طلبکار جنگ کشته مهار  
بداندیش را دید بهمان دران  
جوان را ز بوشیده سکار  
به پیغلوبه برد از اجن نپاه  
بقصدش علمها را خوانند  
پس از پیش جرم دیرنش

یک شیخ سربندی ز بولاد است  
شده بند در خلعه شهبند  
بشی آن کج اندیشه کینهش  
مراسان باو یکدیوی از خواص  
سرایسم کردیده آن خیره  
مناری دران ستر شین ماه  
پیوی آسمان کرد عزم گرم کزیر  
کر قمار شد در چرخ برون  
یک ناوه شکری کشت کم  
بر آمد بران آسمان رینهار  
رسانند مژده بصاحب قران  
کونپار شد بد پیکال از نهار  
باخسربان نیز بردند راه  
ز خلوت سوی انجمن باشند  
بکشند و رستند از کینه اش

به پستند مک و کمر استوار	بلکینه بوشان آمو سوار
پراز کین دشمن ز لب تابنا	کشند مردانه صف مصفا
وزان آهمن و پشکشان سمج	بدلهای سپیکن در آهمن عمه
دو شهر و دسیل آن کف زنا	دو فوج سپه زرد و سوسفنا
یکی گفت پستان کی گشت ده	کیانی کما خفا در مدبره
ز فوس قزح برج جستن رفت	خندک از کمانها کپستن رفت
زمین پرد ما بست بر روی روز	ز ستم پستوران مسکایه سوز
ره ز قن خویش کم کرد تیر	ز بسیار تیره کرد جوهر
زمین لاله خیز اسپان را لیه	ز خون لیران و پیکان نیز
همی کرد چش درین کهنه طاس	خروشیدن های رومین اساس
یکی سقف آمد هوا جو بوش	ز آمد شد کیمبر کینه کوشش
کمانها نمکند و سندنیز کبیر	جو تر کش غایه اندر تیر
در و نهها پزار خنجر آبدار	نمکنان دران قلم موج
ندیدند از نخت خود یا وری	سپاه مخالفه ان داوری
سوی قطع بلج بشت ما شدند	غسانها ازان کینه بزم ما شدند

چو فرمان نهران بر این رسید  
ز سر سوئیکی دچسکه موج زیر  
پسیدند جاگو و الجا یوتو  
پس آنگاه شاه بدخشان سپا  
ز سوئی دگر نیز زنده چشم  
بفرزین بوس شد پسر بلند  
دیوان بجای حانی لقب  
نهادند سر در کلاهش همه  
یکی آتشین قزم آمد بموج  
بویرانی پنج جنبش کمان  
جوارب آموکدشت آن سپا  
قوادل سواران آیین بسرد  
بر اینخت آن اشکین شرار  
ویا حیت از آن بر غزن برق  
سر بران آیین سار بسرد

خروش روار و کیوان رسید  
روان شد سوی آن محیط سینه  
نهادند بر خاک درگاه رو  
از خاک ریشش کرد و عز کلاه  
بخیل ابروی و توق و علم  
را لطف صاحب توان بر بند  
ز لبش پیشند خاک آداب  
بجان خاکبوسان راهش همه  
بطا بجز زمان موج بر روی موج  
ز طوفان کینه غنیش کمان  
بر آمد سب سوز ماسی مباح  
شدند از سر کینه صحرا نورد  
که سوزد تن خصم در کارزار  
که شمشیر کرد و عدد و نسیب  
که نمودار حیل چکانه کرد

<p>         با و دشمنی آشکارا کنم          مبادا که او پیش دستی کند          که ز در کرسی نام آید کند          بگیرد غمش تا نیکر انعم          جویشگر کن خواه و بدخویک          ولی کم بود راست اندیشه          اگر راستی کارت استی          که در خاطر از راستی جا گرفت          ریسولان شتابان گراید          به بشد تک پتورا پتوار          بدانسان که میراز گانهایش          کمر بست در کین بدخواست          یکی کو مرپاک بر که لقب          بطیل و علم سر بندیش داد          سوی چشمه دولتش خضر راه       </p>	<p>         بر انم که ترک مدارا کنم          بقصدش گرم سبی پستی کند          بزم از ان پیش دستش ز بند          بداندیش و بدخواه خود انعم          نخواهم که باشم دور روی و دور          نباشد به از راستی پیشه          مکن شیه خود بخیر راستی          الف از ان کار بالا گرفت          بچپانی شکر کینه خواه          جو فرمان پذیران صر صوار          ز سر سو و اندند پزنده رخس          جوار خطه کش بفرم دست          در ان ره ز نسیل رسول عب          پین نفس از جمدیش داد          شد آن شه نشان پکن در پنا       </p>
---	---

بنودش امید و فاران در کس	خواص فرشته بخت از بیک
بنود ایمن از کرا و یک مان	بمیداشت از وی امید مان
جفا دید از خار خارش سبی	جس را خار در پا کار کسی
پاسا قی راه میخانه پرس	زمن قصه جام و پیمان پرس
از ان راح راحت بمن و بخت	که باشد بدان دین و ملت در

مخاربه کردن سلطان صاحب قران امیر حسین  
والی بلخ و رسانیدن ماه جهان افروزش را از غره سلخ

بر آورد دارای این اوری	چنین نغمه از نای اسپندی
که صاحب قران دیدگان پویا	نخواند بخردا پستان جفا
شده شیر دندان گنگ او	ندارد و خزانده چنگ او
بکار آگهان راز دل سپار کرد	سر خسته مشورت باز کرد
که سر و فرقه جو یان حسین	بمادر مقام زراعت و شین
از ان پست پیمان اندیشه پاک	که از پست پیمایش نیست پاک
ز بعضی و نفاش دور کوف و وی	زبان آشتی خواه و دل حکوی
بخیرین من نیستش پش	ندارد و بخیر مقدم اندیشه

ر نود و تلی نامکش در کشود	کهن خاندانی که در پسته بود
بر آمد که گوید بطوبی سخن	جه سر نوئی ران کهن سپرو
که دولت خریدار اوخت و بخت	چه خوش میوه داد ویرین
بفرق قیصران کم کرده جای	چه خوش سایه که در فرخ های
که سازد فزوزان جبراع پر	بماند آن فرخ ایمن بپر
بدرگاه او بی شمس آیدند	با مردم امیتد و آرامند
پیکار صبح سعادت وید	بشی را که روزش نبود می دید
باندک زمان جمع شد شکی	بگردشش کرد آن سرکشوی
بسایط بزرگی بر پشم همان	بکستر و پرخیس کار آگهان
شدش چون بزرگان شین فراخ	بزرگانه آراست ایوان کاخ
بهدا پستانان خود دوستی	ز خوش مغزیش کرد و خوش سستی
ایمیر و لیر و لا و رچسین	خصوصا بان و جلد سوروشین
دران همدمی دینا محی	با و کرد در کار نامهمی
وز و بار نامید آزار ما	گذشت از هر بهرم او بار
که بر ما افمی که کرد استیمد	ازان ز سر طینت برید

سوامی تماشای آیین کرد  
مخون ز فرمان خبردار شد  
زنواب ره سوی خان کرد را  
بغزت بر پستان درگاه شاه  
جانی در دید و پزاری کرد  
بخویشش جوخان بدو پستی  
بهدا پستانی خان چون نشست  
پستاره سوی آفتاب آمد  
سگریرز شد در ثنا کتبی  
سخن گفت پرورده نوش جان  
نخهای شیرین از شهد ناما  
جوشد فغم نامار دولت ازو  
بسی خاطر خان و میل کرد  
بوت در ایوان احسان نشین  
سوی خیل خود سادمان رفت

رسولی کرامی کرا سین کرد  
بفرمان بر شی بر کردار شد  
که انوار خورشید را در قفاست  
در آمد بان چنگیزی بارگاه  
بهر جنس طرز و طرازی در کرد  
با در خویشانه امیر شاهی  
نشیند از و همگان بر دست  
بگردان دولت جاب آمده  
حرفیان مجلس جان روی  
در سفت شایسته گوش خان  
کمرهای روشن بر آفتاب  
سخن دانی و فو و صولت ازو  
کرم کرد خیل و خیل کرد  
بجای و اجار نویان نشین  
بخیل رفت و روان بارگشت

کسی که تو اضع کشاید نفس  
 بزری شود پهل کار درشت  
 پنجن بران داد آختر قرار  
 سوی خلیخان باریک تیر کرد  
 نخستین بس کرد کان سپاه  
 جو دیدند آنان از و مرمی  
 بدخواه او قصه برداشتند  
 شدار کار دانا نیکویش  
 با پیون ازان آرد نادیدمان  
 سوی خلی خود رفت او بر سپاه  
 بر اکنده کار اسم جمع کرد  
 دماغش بر آن تخت تخت قواج  
 دگر بار کان جان انجم سپاه  
 ز با نهار و صف تمر بود پر  
 جو بشیند میزان سنجیدنش

نه پند نیر از تو اضع رپس  
 توان سعه آتش از آب گشت  
 که از خان کند کار خویش پوار  
 طمع را با و رغبت ایگیر کرد  
 رسید و شد آن فوج را عجز  
 گذشتند از شیوه بزرگوار  
 بهر کار فرمود شان حاشند  
 مقرر سپری خلی خلی خویش  
 زره باز گشتند نامردمان  
 که بر گشت ازین روان در تیغ  
 دران انجم خویش را سمع کرد  
 خیاش که گیرد ز عالم خراج  
 سمرقند را کرد آرا کجاء  
 رسیدش کوشش آن حدیث حمد  
 مویس که آوردن و دیدنش

خبر چون با طراف همچون رسید  
تزلزل بان بوم و بر برد راه  
جو صاحب توان دیدگان نیل  
بپران نامادل نیز نیش  
که با پیم اگر روی ازین رستخیز  
و ران فشت آرد بدین کوه  
نه رعیت نمایم اگر زین بلا  
جلای وطن سحت باشد سپی  
درختی که شد کنن از جای خویش  
جدا گشت هر که که میرانگان  
صواب آن بود که ز واقعا  
با لب کشایم ز روی صفا  
باین حیله شاید که آن حیره پیر  
ازان سپهکنان اردمان  
در شستی ز پنجه ز کس نرم کوی

که میل عداوت سیحون رسید  
بلخی دگر بر دهر کس نپا  
نه سرخیل سالم که دارد نه نیل  
در مشورت کرد ز زمین کوش  
رود خسر من مایا دستین  
شود ملک تفریح و مردم  
شویم از وطنها بلخی جلا  
کجا آورد تاب او کسی  
نه چند در ایجاد کربانی خویش  
قد از کان و ترس ز مان  
روم جانب خان حکمیراد  
بخوانم برود ایتمان و خا  
رود جانب صید دیگر دلیر  
با فسون پاهم شیدا مان  
بغیر از ره نرم کوی مپسوی

۱۳

که نورش باطراف عالم سپید	بناش سدا راج عزت بید
کز آن شد دماغ جهان عطر بنا	برون از نافه آن مسکاب
که شد زیور تاج و زینت	دری آمد از لب بحر بخت
که پرورد بهر کین آفتاب	برون آمد از کاش آن لعل با
که کرد برو مینه تن سخن	تکر کرد ماش سپهر کین
ز شیر خرد کرد پرورده اش	ز جان آورد مرشد برده اش
سر قدر سودش بحسب این	جو بخت از مهند پابر زمین
عروس جهان آمدش نامزد	جو سوی بلوغ و حسد کامزد
بکوشش خرد کفایت حواله است	جو بکشدت پاشن ز سر حد است
برفت از دماغش هوای فرا	ز سودا می سایشش پر شد دماغ
لهود اگر که بخشد چهار امان	در آن وقت از نیل جعای خان
بهر قریه اش اعتبار می کرد	بهر شهر او شمس ریاری کرد
بکیوان پانسیس یوان کاخ	ملوک طوایف نشسته فراخ
که تعلقمتر خان بصد کرد و سر	در انشای آن حال مدخبر
سپائی پر دل و کین حوی	بسوی سپهر فدا آورد روی

شد جانب سلطنت ره کرای  
شپستی نایل عبادت همه  
فرو ما دش سپر بخر کبود  
بتاج کیان دریاورد سپر  
تمنای لذات می را هشت  
بسا هذیالود و امان پاک  
بنا کرد هممان سیرانی عظیم  
سپوی خوان او صد شراوی  
کدیانی که کردید همیان او  
ز انبای شایان توران نرسن  
سرا پرده لطف را بانویی  
بعصمت یگانگیست بنام  
باین زمره آن باد چون شتون  
قد چون زان نفس سپا برآب  
زهی آنجان آفتاب بلند

بلقان سمت در او رد پای  
مرا انجام کارش سعادت همه  
بیمین سپر بحر آبش آمد فرو  
که جز در در سر نیست در تاج  
باندیشه سلسل پیل هشت  
که جور بهند از نشیما طین خاک  
لبش تر بهمان نوازی مقیم  
پکس و ار رفت بدنی مردمی  
توانگرش از زله خوان او  
یکی پرده کی سپر نازین  
بنودش دران عصر نمرانویی  
مذیده فلک سایه اش درام  
توان کرد در منزل تهرین  
ازان اختر سعد را و آفتاب  
که مهر سپر آمدش در کند

۱۲

دستم آبخندان و او را در سخن	که حیران بماند سپهر کهن
اگر من نه مانند فردوسیم	نه شایسته پسند و کریم
تو اما ز محمود غزنین بی	بمعنی می گرد بصورت کبی
تو شهزاده او نه شهنشاده بود	تو صافی و او دردی نماند بود
دلاستانی جو که نوشتم بد	نه نوشتم برد بلکه نوشتم بد
که تخت نهادم از باد پیر	در اطراف پیمان برای تو

قران کردن سبیل آسمان سعادت و جفا بناسیب  
 بزمره مجسته طلوع سپهر کافران و طالع شدن  
 تلال فرخنده آن از برج سعادت و اقبال و ابابک

کنار من شامش نهزاد و	حیر رهنم را چنین نقش بست
که بود از راه سپلاطین ترک	ز یا جنبانی در آیین ترک
و اخان ساری طراغانام	جهانش بگام و سپهرش غلام
ز نسل قراچار نویانشان	کل طرف مرغ و اخان سخن
قراچار و جلیق این عسم اند	بکشور کشیانی قرین سم اند
شده و شنه شان بشت برشتاد	یکنم سعادت در آنکشتاد

بود بحر شعر مرا نیندر  
پس سخن در امش بچو در خوشا  
نیاید ازین اسپان کهن  
پس سخن را در اینسان نام الکتاب  
بچس سخن را در نیاید زوال  
پس سخن را اسپان کب و آمده  
پس سخن را بودی اگر در جهان  
ز کفار فرود و می شتند  
پس سخن را پرده احتی انوری  
قول را پس از آنکه می کرد یاد  
بر نام بس از خواشش کرد گام  
چو خضرش در هم به پانیدی  
ز بی قوتی نیست کم گفتنم  
ز فکر معاشم سرا سیمه و  
سکر اندک زمانم فسر انعی بود

که ریزم کمر با بوضف تم  
که انمایه چون کمر شتاب  
مستحق که انمایه تزار سخن  
که روح اندازم میم کایماب  
پس سخن را توان گفت صاحب جمال  
طیقل سخن در فرود آمده  
که می گفت اوصاف نشینان  
بسی نام کا و پس و کی شدند  
که می گفت از سحر و سپنجری  
ظهورش ندادی که از مدح داد  
که من هم کنم نام سنجیت کنار  
ز آب حیات سخن زندگی  
بناشد مجال کمر سفیستم  
سراسیمه دارد مراد ز کار  
بکام دل خود و ما غنی بود

سرخ را دم ز نیت چسبیدی	کوبیدی تمین در فن مشنوی
پستانم ز دست عطار دلم	بهر شیوه که نظم کردم علم
بدا من کجس سر ز دم می درین	بند آستانی اگر بنحو میخ
که خاقانی آنجا کند جان	دم در قصاید بداند
که در قالب انوری خان دم	مد کرده روح الهی آن دم
که از دل برده صبر و از جان	بجلوه در آید که آن دلهری
که اوست چسب و حسن کسیت	طریق غزل را به نیند حسیت
در و لعل بریزد در گلک من	بود بحر و کان سخن ملک من
پی کوش حبت پیدا و یزنا	از ان در و لعلم شود زنا
لب سپا حران بسته بر بیکر	پنجهای شیرین ترم از شکر
رقمهای سپرد قران که حکم	سرگزگ تیز من یک یک
خط نسخ در پنجهای کمن	گشاید سر گلک من در سخن
که گفتند کبیتی که ان تا کران	زا و لاد آدم دو صاحب قران
یکی ماه توران یکی مهر و پس	تمر بود و اسکندر فیلعوس پس
یوصف پیکندر بسی لعل سفیت	نظامی که کان سخن را برت

بود کان معسنی ز کوه تری  
بشومر رسید هر و پیمان فکر  
دیرین بزم می نیست چنان هم  
دیرین قحط پال معانی پستی  
جیلان خوانی نهادم سترک  
نشسته سامانین کرد جوان  
بود کیمیا ساختن پشه ام  
عقبانی که قصاب مغابی است  
شود در به از آن که قحط غم  
در آن خانه که نور باشد بر رخ  
گر آن کان تری بود از لعل ناب  
رسیدم بدریای کوه نثار  
ندیدم اگر لعل دریای دهم  
فساندم حوامر بر اهل جیب  
ز سپر چه چتن با قصابی ام

از آن دست اندیش را کوهی  
مانند یکی در پس پرد بکر  
نه از خم نشان تی زخمانه هم  
ز من دید نزل سخن هر کسی  
کران که بر دهن حسد و دوزخ  
بپروردن مغز در پیشخوان  
درم که نباشد جدا نشیام  
چه مجتاج و کان قصابی است  
بیلو فر روی دریا چه غم  
بود از فروغ جز آتش فرغ  
رسانیدم از کاو کاوش ناب  
صد فضا در آن پردر سالوار  
وزان دیر کی بحر پر پیستم  
همه یلایق کوشوار شهبان  
رسیدان حوامر بهر فرود بوم

۱۰

<p>وزان خمه آب جایش      را پسر دکان خاطر آیدم      جسران فرو مرده را بر فروز</p>	<p>از ان ظلمت آخر بجایش      پپای معنی که دل مرده ام      یک نمش در زمانم بسوز</p>
<p>داستان موسوم کوه باره</p>	
<p>خداوند کار اچسان برود      کت خوش نیاید و اموشن      پنخن را ز سنانه پستی طراز      صد فحش پر از در سهوار بود      سپرده با و محشر بگری همه      پنجهای از زین نگفته بود      پنجه بد کسی عیب نو با و نیر      همه اهل نصاب بودند و شوش      بانعام و اچسان سرفروش      جبر تر که بر گری زرتشاند      سخن را دم از تر نامه رسپ</p>	<p>شاهشهر بار بر سر و را      دم عرض حالی زین کشن      نختین که فردوسی سحر سپار      محیط معانی صدف دار بود      پس پرده بکران منگری همه      کهرمای اندیشه ما پخته بود      پنخن نیر نو با و بود و عینیر      بد و یک را بر سخن بود شوش      شه غنوی نیر نبواش      زبالا شنیاش بتر نشاند      من امر و ز کز کاک جاد و وری</p>

در آنجا نه جنبش نه آرام بود  
شب و روز سرکش میجو را  
ندارند از ارشش جت هم خبر  
نه نازین پیوی یار آمده  
بسی ماوک غمزه در کیش او  
سرو پای آن شاخ گل شکوفش  
کلامی میبترار کام و زبان  
از آن کنج وحدت کبی باژ  
جهانی شد از رحمت ادا پسته  
هو نوزده و مهر در یک زمان  
همه عرض کردید طول رشش  
منجست آن بر حمت مرثیه سحاس  
بال و باصحاب خود پشتر  
بس آنگاه آن ابر کونش  
الهی از آن نور کیستی فروز

نه آغاز آزار نه انجام بود  
دو صد ساله ره پشتر دور  
جو نامحمانند سپرون در  
عجب بوی کرد کار آمده  
مکان قابت قوسین در پیش او  
رسیدش بچکار در گوشش  
منته ز آلودگی دمان  
بیز رفت جند آنکه در کار  
چه از خواسته جز ما خواسته  
بر روی زمین آمد از آسمان  
بر می آنجان شد چنین گوشش  
لب تشنگان عرب داد  
از مقصود و مطلوبشان پشتر  
کهریزش بر صفار و کیمیا  
شب ماتی را فروزان جور و

9

زگر در شش مایی بی ثبات	شده مایی خضر و آب حیات
شدش بنده جواری فرخنده پیش	حمایل پی هفتش برده پیش
شده جدی فربه اران کوهسار	که در دعوت و نیش آید کار
بدعوی گمان فلک کشید	در آویخت از طاق عرش مجید
از و پنبله پنبیل شده	دماغ ملک زان مطر شده
عرو پیمان جلدش نشان گمان	ز سودای او داده گرفت غمان
همه چون عرو پیمان یوسف پست	ز نطنبان او بریدند دست
بنظان کردن نمران ملک	بر آورده سراز بروج فلک
شده عرش زیر قدمهاش	ز نورش ضعیفا ثقه ساق عرش
قدمین که از عرش و کرسی گد	بجز دست از مرجه برسی گد
بلوح و قلم هم نبرد آتش	تظرسوی ایشان نینداخت
بما بخت براق از دویدن مانند	که روح الایمن از پر میمانند
بس آنگاه ز رف کران پاشی	رف خانه گلشن جای شد
جان عرشین در عرشش راج	که در لامکان نخت از اوج موج
فرا تر شد از آسمان برین	نمران قدر کاسمان از زمین

ز نعلین او آسمان دید بخت  
ز قمانش به نخل شد بخت  
عطار دپادشش ورق سوخته  
بزمه جوانا سرش رسید  
جوا فاد برافاش عبور  
رما کرد مرغ پیدایش  
از و مشغری ملت آمخت  
زحل نور جندان از ویاست  
جو بر شستین آسمان پانهاد  
جو بوی گل او بقرب رسید  
ز خلقش خویش فلک بوکرفت  
محل خویش را کرد قربان او  
ز الطاف او شورید کرد شد  
ترازوی کردون از و راست  
پرازاب رحمت شده دلونیز

زری یافت از خوب بخت دوست  
که بر سفره کم دیدن است  
که نمی است او خط نیاموست  
صراحی سبکت و دوش را دید  
شد از برگش شب در بامی  
بقصایب آمد ز جلا دیش  
جوان از جبر اغش بر او  
که نور درون بر برون ما  
قدم بر پیر بر ریانهاد  
جه کلهای غار خارش مید  
پیک او شد و خوی او گرفت  
شرف شد از گوشه خوان او  
ز بوی خوشش کا و عمر شده  
وزان مرد و پله کم و کاست  
که کردیده از خاکش عیس نیز

خان پرکوشی که کاه خردش  
جان بزینی که شب جی جبراع  
ربرعب کرشدی بوی شش  
آلان مرده شاه ملایک نبود  
سفر کرد از اتم مانی پسر ای  
بر آمد بران پیکر چون نگار  
بران نور محض آسمان رایتی  
فلک خویشتر را برار آستینه  
بصد دیده چرخ برین زردید  
فلک رو جان تو پستی پروا  
وز اینجا نظر نوی بالا کشند  
پیکر کند آسوی هر یک  
پیکر طره العین آن جان پاک  
گذر کرد ازین آسمان سیر  
شد این عضو ز مار کل از ارازو

رسیدش آواز نوری بوشش  
شمردی بر زراع بر شست زراع  
شندی ز صحرای چین بوی شش  
بچنجد در زیر جبراع کبود  
باقصا شدش را بر سر بنمای  
سیلمان شدن باد صحر سوار  
ز نور عسلی نور بود آستی  
بتعطیم او از زمین چنانسته  
که شوان بحشم کش سیر دید  
که نمی تازیانه نه همی داشت  
ترزل در اقصای والا کشند  
برون جبت از کجند نه فلک  
مجرده شد از عالم آب و خاک  
بد انسان که نور جبراع از ریه  
کل مار شد شعنه مارازو

پای معنستی که پیستم بول  
که دفع ملام کند آن پیرو

بر او سپردی زلف رسول  
منش هم فریستم نمران درو

**صفت معراج حضرت سید انبیا صلی الله علیه و سلم**

خرامان شوای خضر و خنده کام

سوی خست ز ندکانی خرام

برون از آن خست به آیت

نماز بی کن علی الصلوات

جه روشن شبی بی نیاز از چراغ

ز نور زده ز مهره تیرش فراغ

شب از روشنی برد و از روی

شب و روز آینه شد دوروی

عین بود در خواب و بیدار

خوش آن شب که این بودین

خرو پس نمودن خواب فراغ

شده شمع کشته برده چراغ

بسجده پسر تیزی او پیشش

که دپت او بی و کسی بودش

در آمد ز در پیک و خند پی

بیک دم ره آسمان کرده طی

رسادش پهلای ز ایزد تعال

که ای بر تر از مرد و عالم تعال

رسانیده روحانی جان سر

که پرورد در آب و گیاه

زیر نظر در روشش شیر تر

ز باد سحر که سبک خیر تر

نیچ سایه کس تمنعانش نگیرد

ولی آن هم از بال او می آید

V

بیدیدی بیدیدی تجلی و طور	کرش بر سر پور عمران دور
پس چالنج بدندان گرفت	زلزل لبش پشک تا جان گرفت
ز آب جانش زاموشش کرد	حدیث لبش تا خضر کوشش کرد
اگر چه بس آمد ولی پیش رفت	ره عشق از آن بکران پیش رفت
بس و پیش هر که رسد پیشوا	امام از مسجد پس آید رواست
بود غمت پیشش پیشش پشتر	بمزل پسید از نمه پشتر
که از عرش سوختن پس پشتر	مکوج بر لبش پس پشتر
بد پیشش چون نجنگ خست	از حلق جبریل اندوخته
نیارود کونین را در نظر	شدار کس مازغ روشن صبر
ولی کرده ماه آپان سنگت	گوش قرض جو مشک کل آمدت
بغت کاشش کشاده نفس	سراینده مرغان قدسی قفس
کنند از ازل تا ابد لویته	کراز وصف و آتش دمن کجی
که معراج بر بام کردون نهاد	ز پستی جهان پای پروان نهاد

بود ماتی خاک در گاه او

بسی از کمر از بیج در راه او

ملک بر ایما و پس او اجتناب  
طرز از تیره هر سپت دیوان  
در ایوان عزت تقدم نشین  
ببر زید از صیت او سونما  
بنده آنجان طاق محراب است  
با بروی محراب از اول  
همه طالبانند و مطلوب او  
کرم بین که شد عدد خواه  
زعیمان امت و تن زیبار  
بلاش که بیل در و لال بود  
مکنند برد و شش حور اهما  
زده غمزه میر که رعین القیسین  
از ان آدم آمد خورای ملک  
برش تاج <sup>بسیار</sup> قلیان قلی  
ز تحت الفس برده از اول

ملک را نفسین او کرک تاج  
برارنده توقع فضل سخن  
چه بر او لین و چه بر احسین  
نکونسار کشند غری و لا  
که آورده در طاق کسب است  
که کردندش از خاک محراب کل  
سراسر محبتند و محبوب او  
بصدقون پیش از کجا همه  
کنه ما کنیم او بود سر مسار  
رخ خوب ایسلام را خان  
پی ما دوش کسوی مسجار  
فدا کرده صد جان حور لایق  
که کردند از او در خیمش ملک  
بان به پادشاه این حسین  
شده غیب یوسف انجیل

<p> زلفت محمد علیه السلام  طیفیل ریش هم عرب هم عم  چه در سیم قریشی صد  بجان مادی کردش ام الکما  زفت از درشن بر دردی  از و اتقاج و بدوا خستام  که انکشت از بود مهر دار  که بر خط احسن بود مهر شاه  در و برق دارد کرانمایع  که نخب کپی پای بر جای  که اندیش در لوح محفوظ است  بنود اجیاج حسن تحصیل علم  ز شیرین بانی او بسته لب  که بسکت مهر را و کردس در  که پر بود عالم ز بیت اللہش </p>	<p> پسین کوی ای کلک شیر کلان  رسول عرب شاه تیرب حم  چه و خنده مهر سپهرش  یتیمی که مادرش در نقاب  بنوت که هر چند که دردی  با و شد کتاب بنوت عام  بود خاتم انبیا در شاه  بنوت بر و حم و مهرش کواه  بد پیش حجتش تیغ  نیکن داران سایه بالائی  پسوی لوح حکمت نیازید  سرشته ز علم آمدن کان علم  پسین آفرینان خیل عرب  دو بحر هم کرد شیرین دست  کردند از پیت شعرش </p>
--	---

مرا سر نوشت آنچه کردی سخت  
ز من کرده کار من شپتر  
بجای گناه مرا پیش کش  
نقوشی که در من بود دل تراش  
گناهم بخش و بسوی من دل  
کنه کار من عسکر دار تو  
بز راه شریعت بروم بس  
بودی سلیم بر زمین حشر  
روم در پیش من جامش  
در آن دم که از من بگویی چسا  
کنی مصطفی را شفاعت کرم  
معنی پارت و پسرود  
که من هم تو هم زبانی کنم

جز آن مبرجه پستی بگو آن  
اگر مرهمت آن که بیشتر  
خطی در رقم کرده خویش کش  
خودش شش کردی خودش برش  
که از یاد آن هم نباشم چل  
سرای من این آن سپه اوار تو  
بچاه طبیعت درویم بس  
که رانده در آن تقوه حیرت  
نیایم اگر پای بوسم پیش  
نمایی بمن کرده ناصواب  
دی بساعف از ساقی کوهرم  
سرودی که باشد سر سرد و  
ز نعت بنی در فشان کنم

نی نعت سرور کاینات و خلاصه موجودات محمدی  
و ستایش کننده آتش بولهبی صلی الله علیه و سلم

۵

که خاشاکه عصبان بر زمین	باده سحر کاه کن اکرم
ذلیسم مکن بر در مریخی	مده ایجا جم بهسز باکسی
مکن زیر بار ز بونان مرا	بر بهسز مان سوی زونان
منه منت حنق بر کردم	کردی جو منت کشیدن منم
که بد تر بود آن آب حرام	بنان حرام میلاهی کام
تو اگر کن از کج طاعت مرا	بده جان کج شفاعت مرا
طعام از سفال سپکام مده	بخوان عوانان نشام مده
وزان بار منت مراد دور	بدر کاه میرم بس بهر با
دو جانبدگی چون کنذیک غلام	مکن بنده خواجه ام بهر کام
تتماز تو می توان کرد و پس	شما کخام بر پیش کس
که در سینه بنود کس کینه ام	تبی کن زرنج طع پینه ام
بترسان خود تا شرم ر کس	مترسان دین دشمن از خار و پس
سیندی رو نینه وارم امید	جوشد روی موی سیاهم
در آینده توفیق کردن	مرا جرم پیشن بکردن من
بتقدیر تو کرده ام هر چه	جو من عاجب سزی را چه ای در

در آون ران نار و ایم مدار  
مرا نوردده که جبهه مارم جرات  
که از دوزخم ره بخت دمی  
بوی رانه خانه دارم سو پس  
زیاد م مروای میاید  
پری وارم از خلق پستوار  
جداوار جندان خویشان مرا  
مرا دین ده و کن عیاشی  
جو نعمت رسانی بر روز و شبم  
نرا وار سگرت ز باخیم شب  
مرا چشم داوی که دارم غم  
میکن حسد در دل من کن پس  
غضب را جو سویم فریستی سب  
بده نیم شب ز آب چشم نوید  
بکن جسم از دانه اسگت پر

که آخس ز عفو م کنی سر سار  
ز من معصیت و ز نور حمت سراسر  
نه جنت شود پر نه دوزخ تخی  
که سخا نه اینجا تو باشی و پس  
بده داد م ای داده داد  
ز پیکانه و آشناد و در دار  
که فی من شناسم نه ایشان  
جو مهر م بده از دوسوروشنی  
کن از شکر شکر شیرین بزم  
پی آن زبان هم پانجم شب  
ز بد دیدنم دیده بر دور  
میسند از در کانه من پس  
نخستم تحمل ده انگه غضب  
وزان پسر کن کشت زار آمد  
که مغفم شو مزان کرانایه

ز آب وضو ساز کن جاده ام	بگرده عصیان ز چنان ام
بکن پیستم اندر عبادت دراز	دشمن نجه از پنج نوبت نماز
مکن رخنه در صف طاعت ز من	درخت مرا بر کن زان سخن
ز روز و لب طبع جویم بسند	در دو زخت را برویم بسند
ببست شب ز فرم بر بسوی	وزان معصیت نامه ام را بسوی
ببست یک در کعبه ام در کعبه	وزان پله طاعت کنم کران
بیر مهر آن آرزویم ز دل	که باشی تو ناراضی و محجل
اما غم ده از تیره پیشل مرا	مده خار عختل و دینم با
منه مهر لعل تبارم ز دم	بآتش بر پستی مکن مایلم
پیک نفس را عور دار و زرد	بزنجیر زلف با نش مپند
نظر سوی شاید نیندازیم	بباد که شیطان بدباریم
مران پسر ابر ز باغم ز سر	منه درد نامم بان لغت ز سر
پراز نکته خوش و نامم ده	رطب وار شیرین ز باغیم
بود نفس دوم برون درون	پاهم تویی ای درون برون
من نتوان سپرد و حرم جوان	چو من نر پرش کن تا توان

زمان گذشته رو در خیال  
بدونیک چرخ دین دیر  
مپن بر دی رازش رو در  
زوید کیسی که ناید بجا  
دسنده بود او پستانده  
از و واقفی سوی او راه چوی  
مغتنی پاران تو این فوا  
نیوانی که در مغز خوش آورد

چه داند کس این حس حال  
که صد گونه در ضمن او نیست  
که در وی بهاری بود چون  
شتر را بود آنچنین ز خار  
برنده جسم زونی رسانده  
گرت ره نماید بسیر راه پوی  
دل زد و مند مراده دوا  
چک نغمه ام زجر و شش آورد

**نصیح برودن بدرگاه فریادرس فریادرسان و  
تمنا خوانستن از ان منیع قلم جود و احسان**

ایهی در طاعتم باز کن  
مرادیده بکشای بخشاش  
بر ظلمت دل ز آب و کلم  
دلی ده که یابد پسلی ز تو  
ز شند شهادت مرا کام ده

بطاعت کم محرم زار کن  
که پس نم جمال ترابی حجاب  
کن از نور اسلام روشن دم  
ز بلانی که جو هستی ز تو  
وران جانفش اباده ام جام

۳۷

جوانی و پریش هم آهست  
 فراهتم نباید که در شوم  
 نشد ملک از کس باو نقل  
 نشد خوشی بکس باو  
 نگارنده حرف پیم و آید  
 گشایند کار با اوست  
 بپیش رسد ناله مرقمیر  
 همه سازا و نید بال اوست  
 کیا در زمینش تنها کند  
 کشد تشها کلک و پرکاری  
 زینر فلک بلرقت ای مور  
 رنپر وستی باشاخ گیاه  
 جزو مرجه پنی جو دیست  
 بود لاف دانش اگر چه بسی  
 منجتم که از خود ندارد خبر

ز کینه کاشش کس آگاهست  
 زیاده کردید تا کم شود  
 که در انقاشش توانست دل  
 نشد کار کس کاپسته تا کاست  
 رقم پیچ لوح سیاه و سفید  
 بر آرزو حاجت سرکه  
 نه در بان بود در شش امیر  
 همه طالب او چه شکیار و  
 بر آرد پسر و زویا کند  
 همه بی بدل عیب گران  
 و قوفش بر جنبش بی تصور  
 کند سوی هر یک نوعی نگاه  
 نمودی کرسست بود پیش  
 جزو نیست و انما و لیکن کسی  
 چه سان داند احوال پیش و

دل خستک عین از و شاد از و  
نشد خوار از و زدمم غیر  
می از عشق و در خم آورده جوش  
کل ویر و پیچید بهم خست  
مؤذن فرست مناجاتیان  
دل زاید از اجسرات  
بر حمت کند پوی یگان نگاه  
در لطف بزینک و بد کرده با  
بلطفت امید سیاه و سفید  
کند عاصیان را بعضیان  
بود لطف عاشق ز پناه همه  
رقم زد و جان صفت عدل داد  
نهان خانه های دلش سخن  
پی دیدن هر خط او صواب  
نه او از کس و نه از کسین بود

جهان را نیست بیدار زود او  
غیرش نشد در جهان خار  
ز جبهه بر آورده صوفی خروش  
چلیبا و محراب پرداخت  
معنی رپیان خسته ابا بیان  
در بر روی پستی دل می پرست  
بعذر بدان نیز بخشد نگاه  
زینگان عشقی و ز بدان نگاه  
وز نیست ایس هم نگاه  
که رحمت فرستد ز بالا پر  
باید عفو شش نگاه همه  
که هر نفس آنکست توان نگاه  
نوحه شده شود حالش زنی  
عقی از جسران و بری تو او  
ز بالا و پایان معده پس بود

کریمی که تا خلدان چنان حساد  
بساط زمین و بساط ملک  
خرد پس خداوند این خانه نیست  
بود طاهر و باطن هر چه هست  
ببر از بهستان غایت بود  
برو کار فرمای و بخشش کار  
خطار و نبرد و سدی خایه است

بران خوان نهاد آنچه توان  
بر راست از آدمی و ملک  
همه زمان او پیش پیکان نیست  
همه از استیش طاب هم زرد  
کریمی است بدانی نهایت بود  
همه آموز کار و همه امر کار  
منشور ز سهو و غلط نامد است

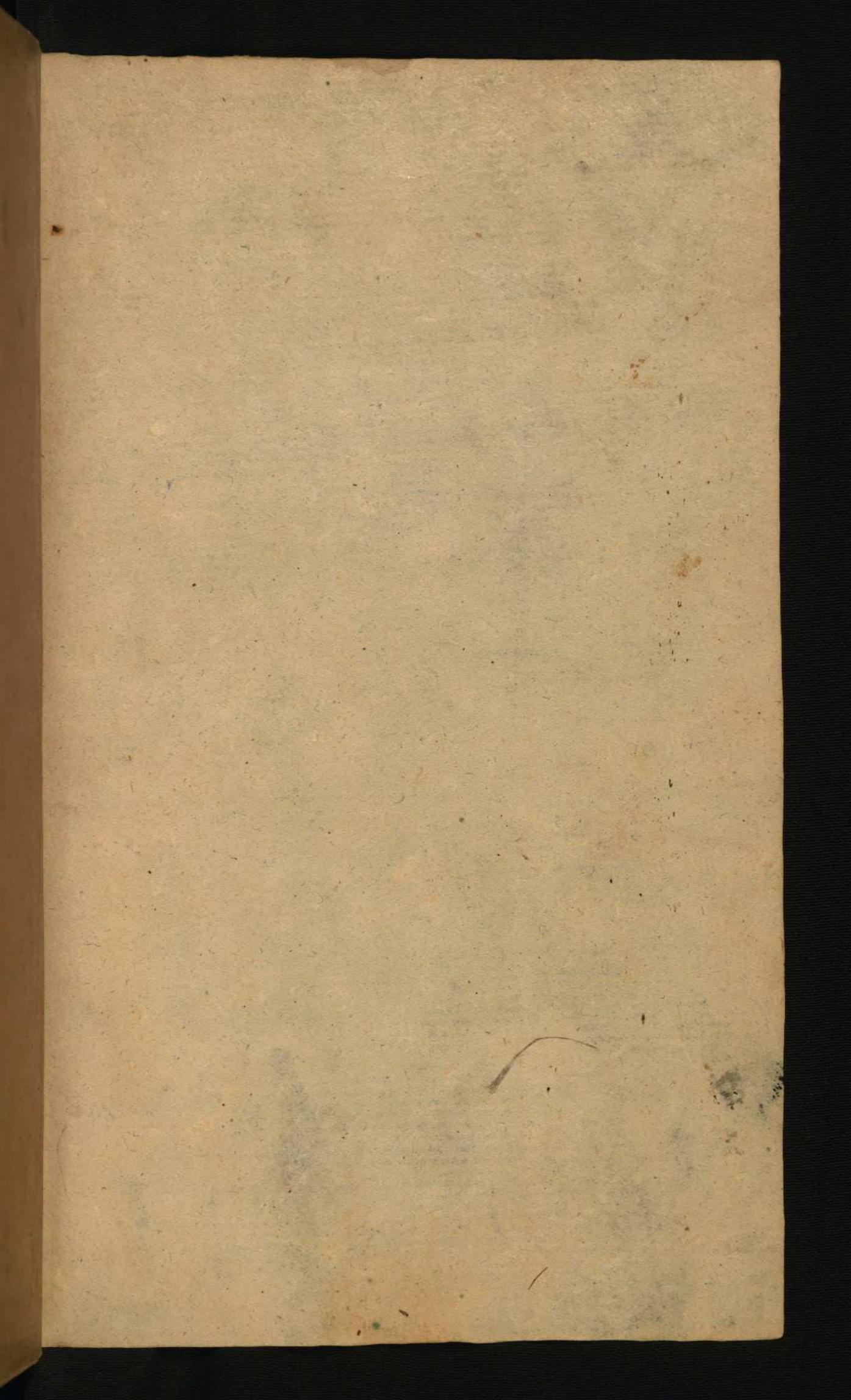


نیارد که تا تک او پی برد  
که هست او و لیکن ندانست  
زردت در دست او را  
پسوی آن بزرگی خصل ره نبرد  
منزه بود علمش از عقل و هوش  
نهان کش تا زار بهند حال  
اگر حق پرست است کرت پرست

بنام خدایی که فسق است  
چین دیدار غفلت چون بلرست  
چستی که شدت از هر چه  
بزرگی که هرگز نبود چسبند  
بصیر و سمیعت بی چشم و گوش  
بصیری که در پرده های خیال  
حیسی که بر سبکچسبند



نور المصباح  
أبي جعفر  
١٢٩٩



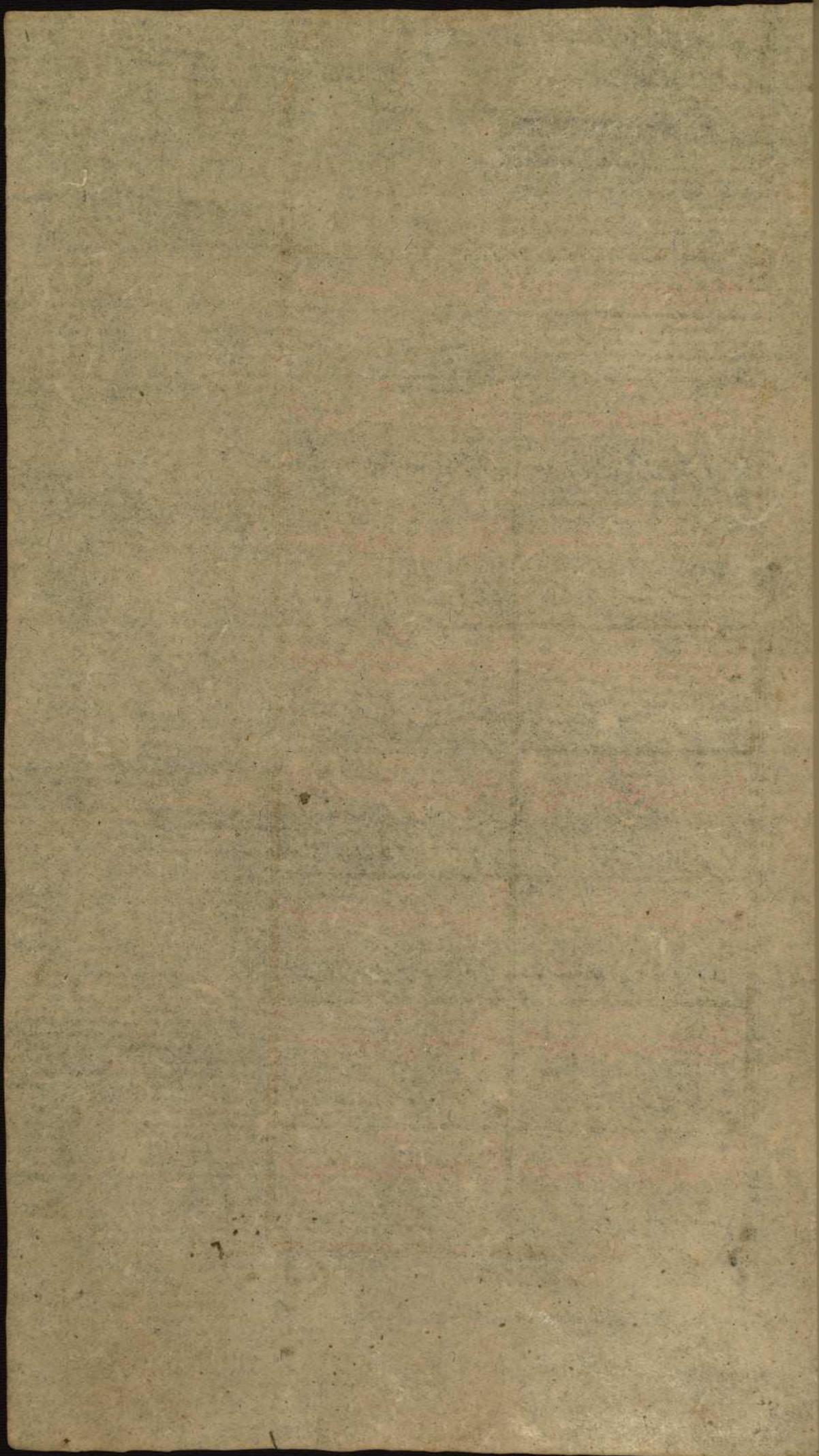
Handwritten text in red and black ink, partially visible on the right edge of the page.

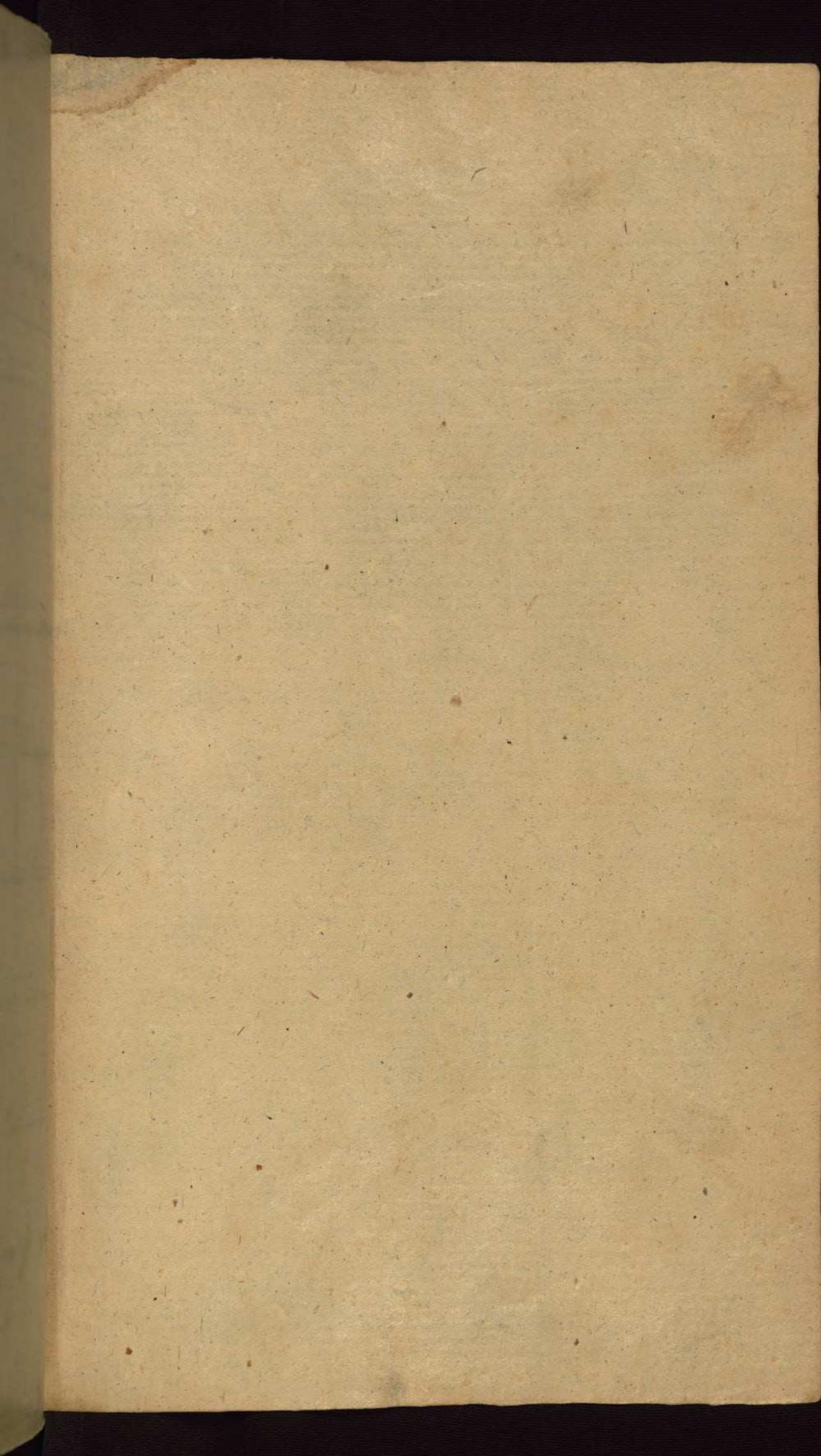
<p>۱۴۳ عنان نامتن صاحبقران بعد از فتح بیرونی ز شک ختن کلک نامه فروز</p>	<p>۱۴۱ بروم نامه فرستادن ختن و آمدن آن چو آمده شد حامل نامه اش</p>
<p>۱۴۸ مبارزه کردن صاحبقران در نوا حلیب نهد کارپرداز این داوری</p>	<p>۱۴۷ نوحه فرمودن آن سرور کامیاب بر حلیب سپهبد جهانگیر اقلیم بخش</p>
<p>۱۴۷ کینختن فرج از دیده سپاه صاحبقران کشایندۀ این حصار بلند</p>	<p>۱۴۲ رفتن صاحبقران بدینوقت تحت گاه ملک شاهی رقم سنج این نقش خاطر پسند</p>
<p>۱۴۸ نامه نوشتن صاحبقران بقصر روم کرمانی نگارنده دهستان کهن</p>	<p>۱۴۸ عزیمت کردن صاحبقران بصوبه الکات سفر کرده این سپنجی سر اس</p>
<p>۱۴۸ چشم بر یکدیگر انداختن فرادلان بزبان کبری سپهدار این لشکر جنگ جوی</p>	<p>۱۴۸ رسیدن ایلچی بقصر در رسانیدن خبر باقی مملکت خبر داد انانی بسیار دوان</p>
<p>۱۴۸ کرفار شدن بقصر بدست سلطان محمود خان ظفر بنشینۀ این نجسته سپاه</p>	<p>۱۴۸ صفا آمدن صاحبقران بعزم رزم شاه دوم سرفراز این عرش پایه سریر</p>
<p>۱۴۲ تمام این نامه نامی و اختتام این صحیفه کرامی بمحمد اقدارین نامه دلفریب</p>	<p>۱۴۹ روی آوردن صاحبقران بتخت گاه ملک نویسنده این نوآیین رستم</p>
<p></p>	<p></p>

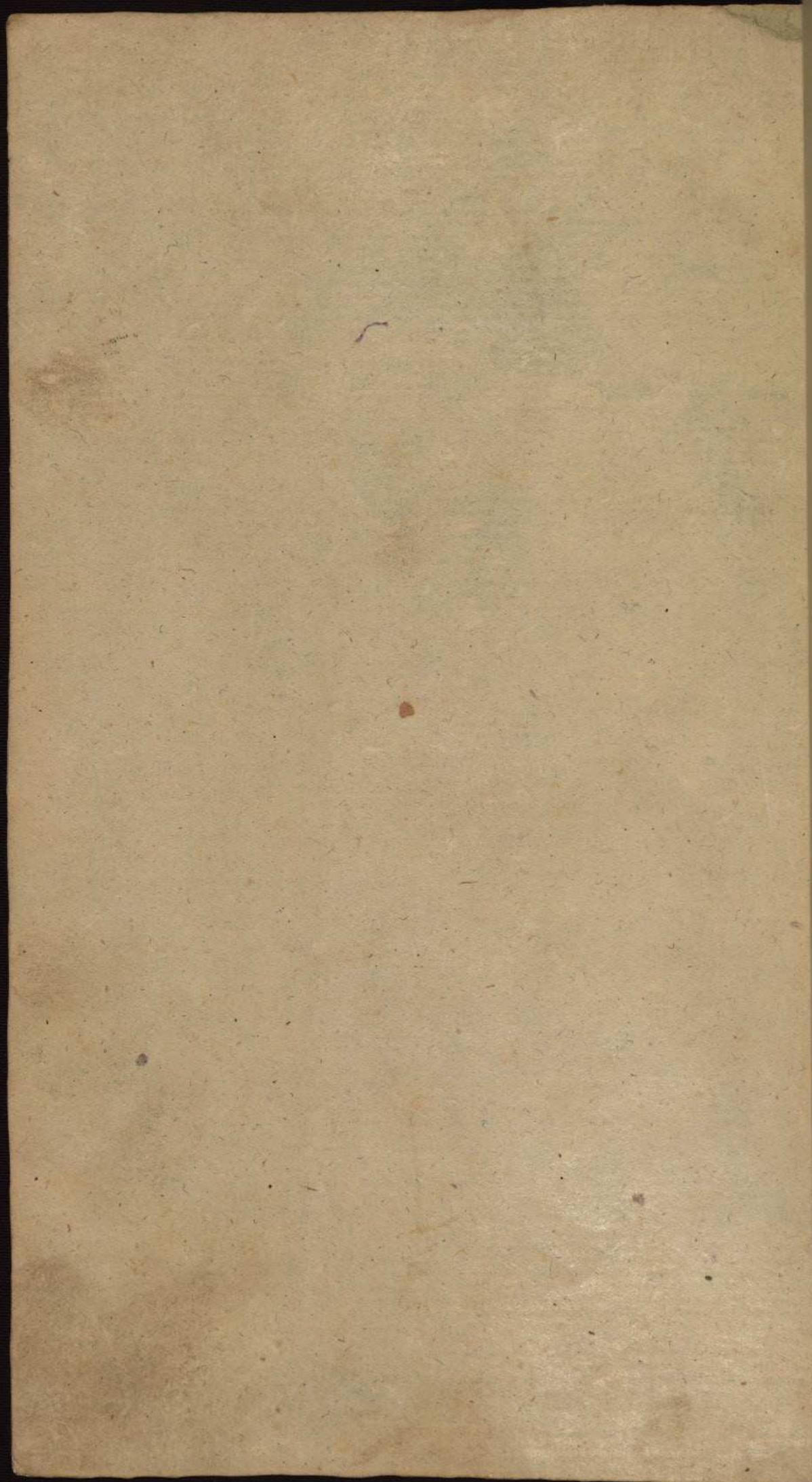
<p>۶۳ بقره اولی عقل ایگو تو در کشته شدن پست قبیح شما بنده این بیابان دور</p>	<p>۶۲ عرض کردن دلیران زربینهای زرکاران سپهدار این طسره آوردگاه</p>
<p>۷۳ شکر آستان صاحبقران بجزم پورش پنج سال طرازنده این خجسته رستم</p>	<p>۷۵ پیرق افروختن صحقران با شک و تمیز دم صبح کین قدمان سپهر</p>
<p>۸۵ توجه نمودن رتبه فتح بیت بصورت اللطاف طرازنده داستان کهن</p>	<p>۷۶ شکر آستان صاحب قران بقصد شاه صف آرای این لشکر کینه خواه</p>
<p>۸۷ رسیدن نامه صاحبقران بزمان خانان رقم سنج این صفر چون لکار</p>	<p>۸۵ غزیت کردن علام خجسته فرجام بصورت دیار فلک قدر فرمان ده تاج بخش</p>
<p>۹۱ سپاه آستان صاحبقران فوبت دوم در صحرای چو افراسیاب سپهری سپاه</p>	<p>۸۹ رسیدن ایل صاحبقران از پیش تقمیز طرازنده این خجسته سپاه</p>
<p>۹۸ مجلس آستان صاحبقران جبه غزیت ملک بنده خردمند منشی دانان نهاد</p>	<p>۹۶ ظفر یا قن صاحبقران بر لشکر دشمن نکارنده این کهن داستان</p>
<p>۱۵۷ علم آفرشتن صاحبقران بحار به بلو خان دم صبح کین تشین آفتاب</p>	<p>۱۵۳ متوجه شدن صاحبقران بعد از فتح کوهستان سخن سنج این فضا دلپذیر</p>
<p>۱۱۹ قتل فرمودن صاحبقران در قریب غار چنین گفت سیتاح کیمستی فرام</p>	<p>۱۱۶ متوجه علام خجسته فرجام بجزم پورش طرازنده نقش بهزاد ساز</p>

فهرست نظرها نامه با تفسیر در احوال صاحب قران امیر تیمور کورگان

<p>تضرع بردن بدرگاه فریاد درین یاور<sup>۳</sup>          فی نعت سرور کاینات و خلاصه موجودات<sup>۶</sup>          سخن کوی ای کلک شیرین کلام</p>	<p>المهی در طاعتتم باز کن</p>
<p>صفت معراج حضرت سید نبی صلی الله علیه و آله<sup>۸</sup>          در استان موسوم بکوه باره<sup>۱۰</sup>          شهاب شهر یار ۱ سرا سرورا</p>	<p>خرامان شوای خضر فیه خنده کام</p>
<p>قران کردن سبیل آسمان سعادت و جهنم<sup>۱۱</sup>          محله به کردن صاحبقران امیرین الی پنج<sup>۱۶</sup>          بر آورد داری این داور</p>	<p>نگارنده نقاش بسزاد دست</p>
<p>نشستن صاحبقران در شهر پنج بر تخت<sup>۱۸</sup>          ابلجی در ستادون صاحبقران پیش صین صوفی<sup>۲۲</sup>          سپه دار این شکر بی قیاس</p>	<p>خدایی که این لاجوردی سپهر</p>
<p>متوجه شدن صاحبقران بقرمز زم و لاله<sup>۲۶</sup>          بزم آراستن مسند سلطنت و جهان بینی<sup>۲۹</sup>          عروس سدا پرده دلبری</p>	<p>سپه دار این شکر کیسند جوی</p>
<p>درخشیدن آفتاب اوج سعادت از برج شاه<sup>۳۱</sup>          متوجه شدن رایات نصرت شمار بجای خیمه<sup>۳۹</sup>          یل این سپاه قیامت نمیب</p>	<p>کند دایه این خوش آینه مهد</p>
<p>توجه نمودن آن سرافراز بجای خیمه<sup>۴۱</sup>          کند محل آرای این مرحله</p>	<p>عزیمت کردن صاحبقران دوم بار بجای<sup>۴۹</sup>          نویسنده این خجسته سواد</p>

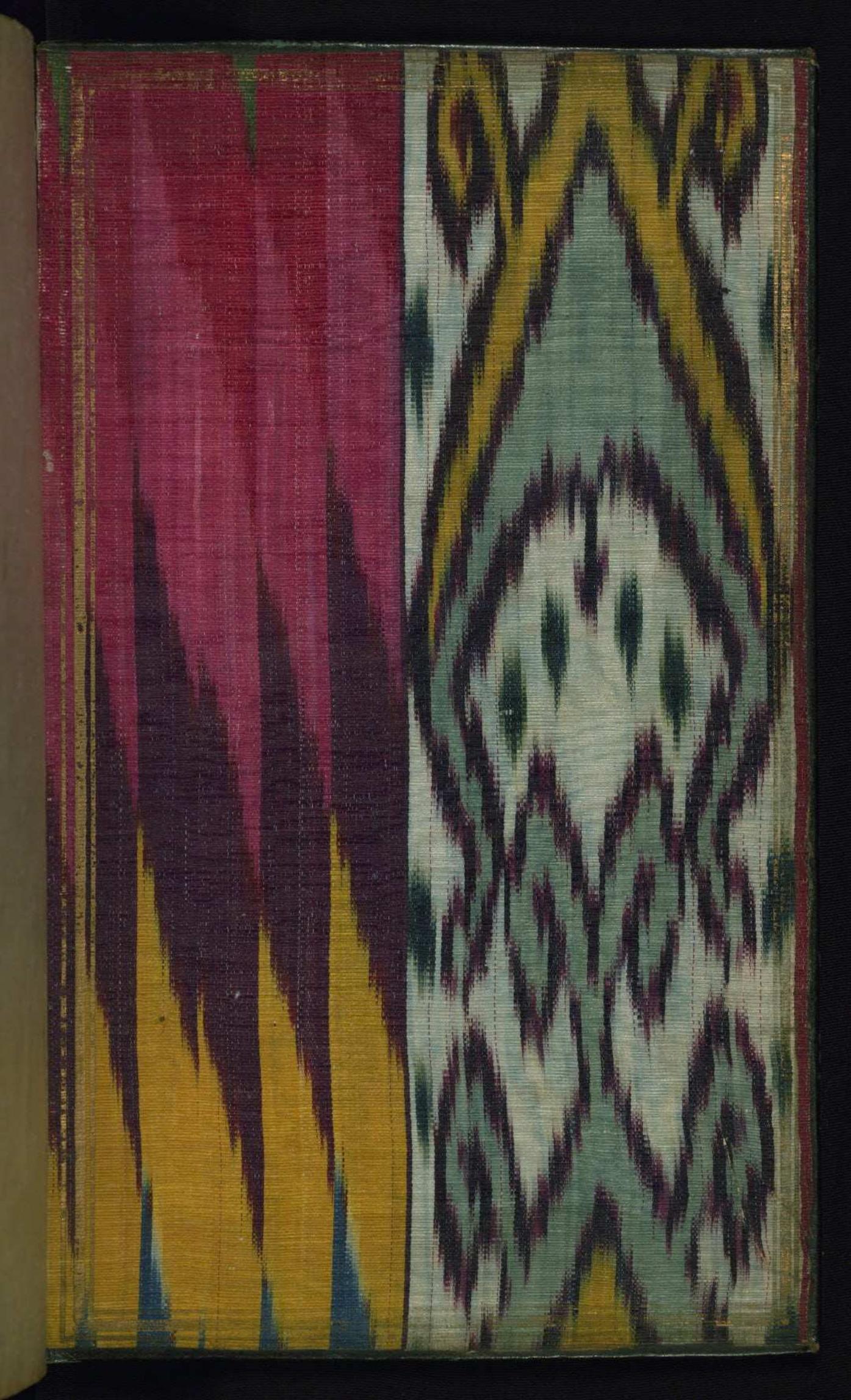


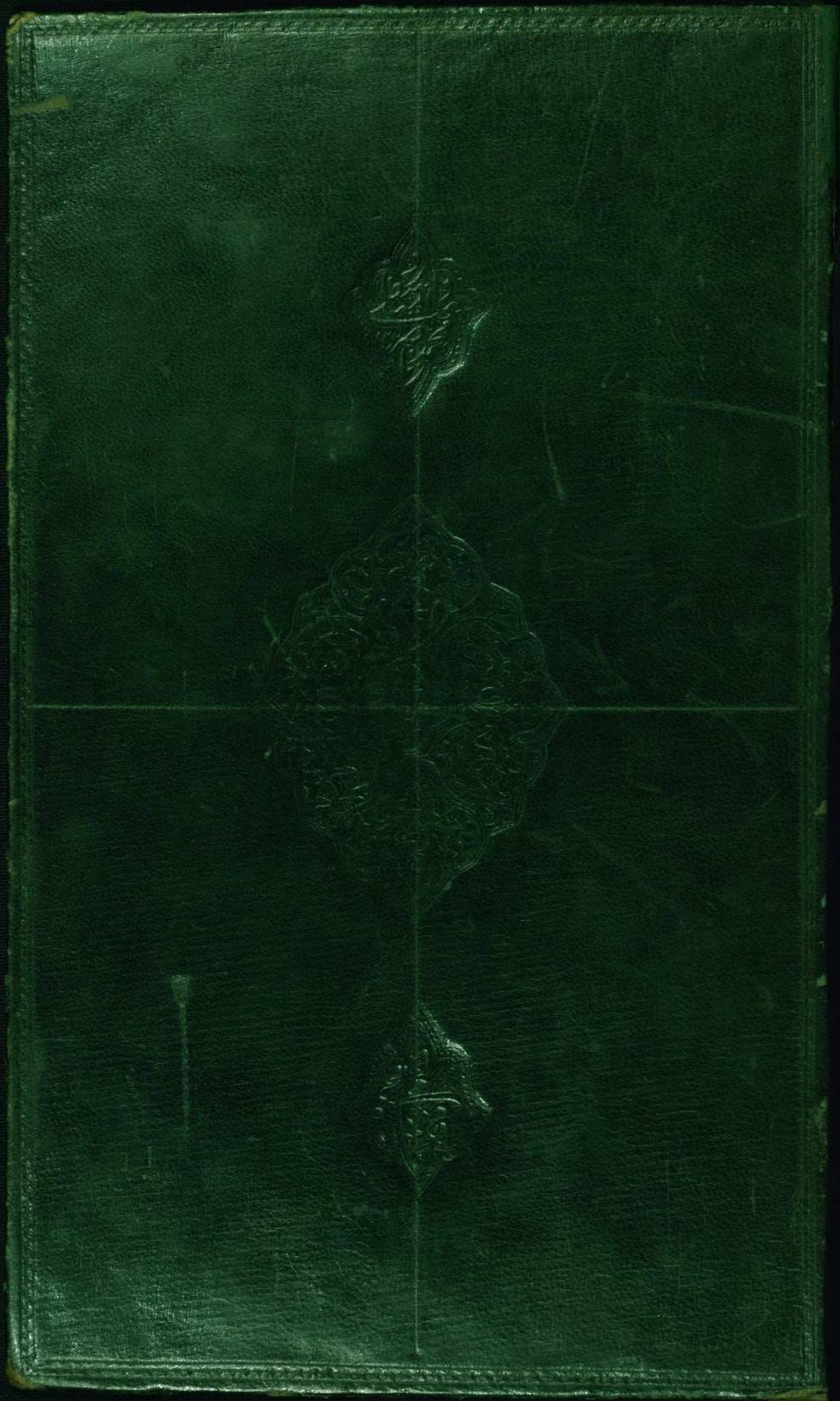






N. 648





Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 232-4.

*Form:* Binding

*Label:* The inner boards of this green leather binding are lined with ikat textile. It is attributable to the thirteenth century AH / nineteenth CE.

*fol. 4b:*

*Title:* Double-page illuminated frontispiece

*Form:* Frontispiece; incipit

*Label:* This is the right side of a double-page illuminated frontispiece, introducing the text.

*fol. 5a:*

*Title:* Double-page illuminated frontispiece

*Form:* Frontispiece; incipit

*Label:* This is the left side of a double-page illuminated frontispiece, introducing the text.

*fol. 37a:*

*Title:* A court scene with Timur and his maiden from Khwarezm

*Form:* Illustration

*fol. 75b:*

*Title:* Timur defeating the Khan of the Kipchaqs

*Form:* Illustration

**Provenance**

Seal impression: al-‘abd Yār ...[?] ibn Aq Muḥammad, dated 1019 AH / 1610-11 CE (fol. 166a)

Date: Rajab 1269 AH / 1853 CE (fol. 4a)

**Acquisition**

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

**Binding**

The binding is not original.

Attributable to the thirteenth century AH / nineteenth CE; green leather (no flap); blind-stamped central oval and pendants; inner boards lined with ikat textile

**Bibliography**

Simsar, Muhammed Ahmed. Oriental Manuscripts of the John Frederick Lewis Collection in the Free Library of Philadelphia: A Descriptive Catalogue with Forty-eight Illustrations. (Philadelphia: Free Library of Philadelphia, 1937), no. 43.

<b>Colophon</b>	<p><i>166a:</i>  Transliteration: katabahu al-‘abd Pīr ‘Alī al-Jāmī /1/ tajawāza Allāh ‘anhu /2/  Comment: In Arabic, giving the name of the scribe only</p>
<b>Support material</b>	<p>Paper  Laid paper</p>
<b>Extent</b>	<p>Foliation: ii+166+i  Two sets of earlier foliations in Hindu-Arabic numerals, one in black and one in red</p>
<b>Collation</b>	<p>Catchwords: Written obliquely on versos</p>
<b>Dimensions</b>	<p>14.0 cm wide by 23.5 cm high</p>
<b>Written surface</b>	<p>7.5 cm wide by 16.0 cm high</p>
<b>Layout</b>	<p>Columns: 2  Ruled lines: 15</p>
<b>Contents</b>	<p><i>fols. 1b - 166a:</i>  <i>Title:</i> Tīmūrnāmah-i Hātifi  <i>Incipit:</i></p> <p style="text-align: right;">بنام خداے کہ فکر خرد...</p> <p><i>Text note:</i> Main text preceded by a table of contents (fihrist) by a later hand (fols. 1b-2b), which gives the title of the chapter, the page number, and part of the first verse</p> <p><i>Hand note:</i> Written in nasta‘līq script in black ink with captions in gold and red</p> <p><i>Decoration note:</i> Two illustrations; double-page illuminated frontispiece (fols. 4b-5a)</p>
<b>Decoration</b>	<p><i>Upper board outside:</i>  <i>Title:</i> Binding  <i>Form:</i> Binding  <i>Label:</i> This green leather binding is attributable to the thirteenth century AH / nineteenth CE.</p> <p><i>Upper board inside:</i>  <i>Title:</i> Upper board inside</p>

<b>Shelf mark</b>	Walters Art Museum Ms. W.648
<b>Descriptive Title</b>	Epic of Timur
<b>Text title</b>	Tīmūr-nāmah-i Hātifī <i>Vernacular:</i> تیمورنامه هاتفی
	<i>Note:</i> Also known as Zafarnāmah-i Hātifī
<b>Author</b>	<i>Authority name:</i> Hātifī, d. 1520 or 1 <i>As-written name:</i> ‘Abd Allāh Hātifī <i>Name, in vernacular:</i> عبد الله هاتفي
	<i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 927 AH / 1520 CE
<b>Abstract</b>	This is a Safavid illuminated and illustrated copy of the History of Timur (Tamerlane) (r. 706 AH / 1370 CE -- 807 AH / 1405 CE), known as Tīmūr-nāmah or Zafarnāmah, composed by ‘Abd Allāh Hātifī (d. 927 AH / 1520 CE) and written in imitation of Nizāmī’s Iskandarnāmah. It was copied by Pīr ‘Alī al-Jāmī in the tenth century AH / sixteenth CE. The manuscript opens with a double-page illuminated frontispiece (fols. 4b-5a) and is illustrated with two paintings (fols. 37a and 75b). One painting depicts Timur at court and the other portrays Timur defeating the Khan of the Kipchaqs. The green leather binding with inner boards lined with ikat textile is attributable to the thirteenth century AH / nineteenth CE.
<b>Date</b>	10th century AH / 16th CE
<b>Origin</b>	Iran
<b>Scribe</b>	<i>As-written name:</i> Pīr ‘Alī al-Jāmī <i>Name, in vernacular:</i> پیر علی الجامی
<b>Form</b>	Book
<b>Genre</b>	Historical
<b>Language</b>	The primary language in this manuscript is Persian.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.648, Epic of Timur  
Title: Tīmūr-nāmah-i Hātifi



Published by: The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201  
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2011